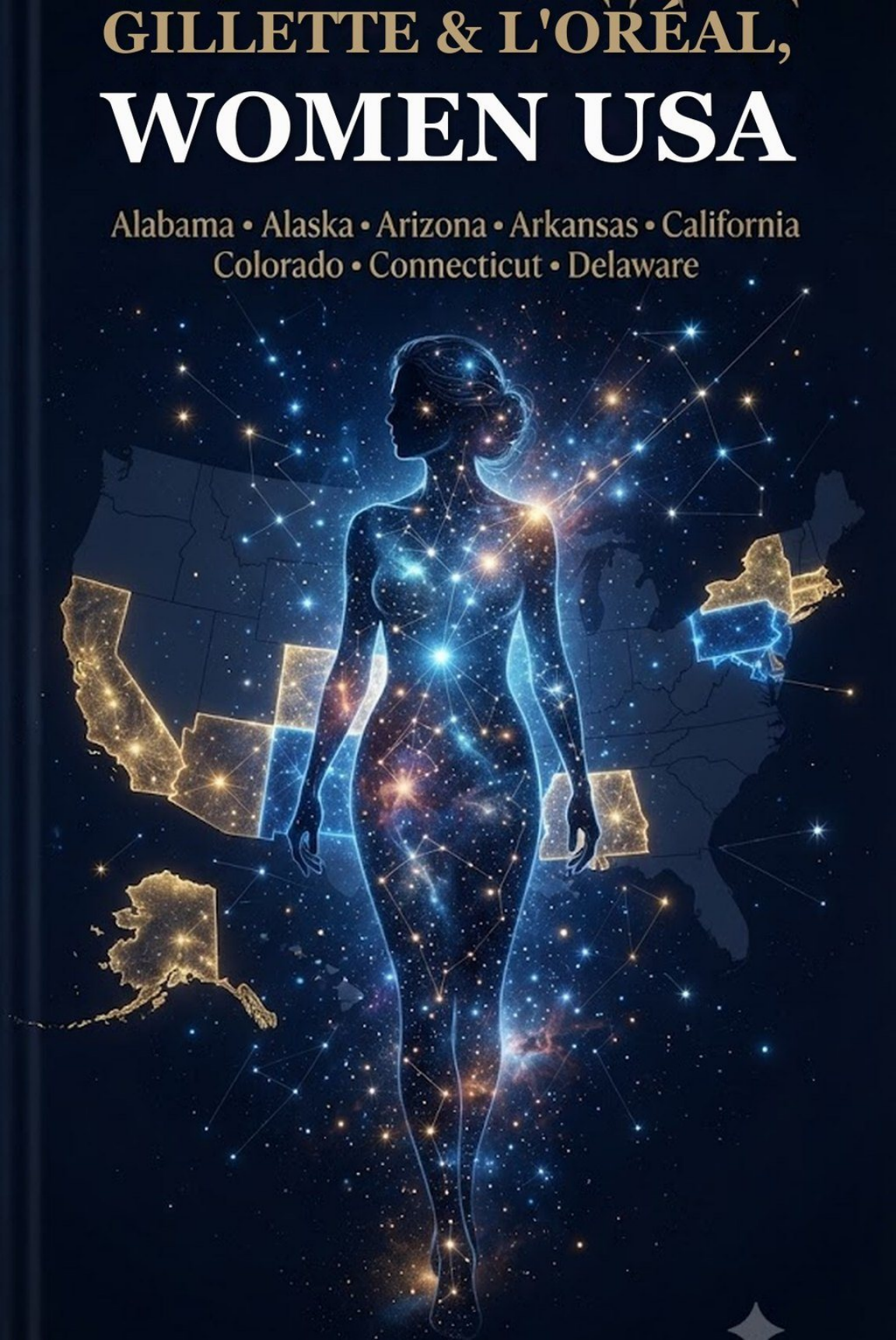
GILLETTE & L'ORÉAL,

WOMEN USA

Alabama • Alaska • Arizona • Arkansas • California
Colorado • Connecticut • Delaware



GILLETTE & L’ORÉAL, WOMEN USA — VOL. I

L’ORÉAL THROUGH GILLETTE · 00

نخستین مرحلهٔ گذر از آمریکا: آلاسکا، آریزونا، آرکانزاس، کالیفرنیا، کلرادو، کنتیکت، دلاور. با فصل صفر آغاز می‌شود، پیش‌درآمد قطبی که در هر شش جلد این مجموعه مشترک است.

فصل صفر — آغاز مشترک

این فصل آغازین در هر شش جلد زنان ایالات متحده مشترک است. اینجا به‌طور کامل آمده و بسته نگه داشته شده تا بتوان مجموعه را پشت سر هم و بی‌تکرار خواند.

فصل صفر

اینجا جهان یک سرزمین نیست: یک مرز است. قطب شمال پذیرا نیست، نمی‌بخشد، جایی برای خطا نمی‌گذارد. سپیدی همچون موجودی مطلق فرمان می‌راند، خاموش و بی‌حافظه. دما دادهٔ هواشناسی نیست: درنده است. شب ماه‌ها طول می‌کشد، اندیشه‌ها را له می‌کند، خطوط چهرهٔ آدم‌ها را کج می‌کند، اراده‌شان را می‌بلعد.

جماعت‌ها اندک‌اند، کوچک و بسته. اینوئیت‌ها، یوپیک‌ها، مردمان قطبی جایی زندگی می‌کنند که هیچ‌کس ماندن در آن را انتخاب نمی‌کرد. اینجا هر فرد برای بقای گروه ضروری است. اگر به کار نیایید، بار می‌شوید. و آن‌ها که بار می‌شوند، در سکوت ناپدید می‌شوند، در برف، در منطق محیطی که هیچ امتیازی نمی‌دهد.

پایگاه‌های علمی سرمای دیگری هم می‌افزایند: سرمای سلسله‌مراتب. اینجا زن حضوری کمیاب است، استثنایی که باید خود را وفق دهد یا از پا درآید.

در این مکان، مفهوم «ناپدید شدن» وجود ندارد. فقط سپیدی هست که همه‌چیز را پاک می‌کند.

زنان اینوئیت و یوپیک

دختر قطبی را ناز پرورده نمی‌کنند: آماده‌اش می‌کنند. زود یاد می‌گیرد در برابر سرما، تاریکی و گرسنگی تاب بیاورد. باید برای قبیله مفید شود، چون اینجا هویت شخصی نیست. کارکردی است. زن بار خانواده و جماعت را بر دوش می‌کشد: غذا، آتش، بچه‌ها، پوست‌ها، مراقبت. هیچ‌کس از حقوق حرف نمی‌زند. هیچ‌کس از شکنندگی حرف نمی‌زند. افسردگی هست، اما نامی ندارد. خشونت هست، اما شاهدی ندارد.

زن پایگاه‌های علمی

تحصیل‌کرده، کاردان، خوگرفته به انضباط. در مقام پژوهشگر، تکنسین و پزشک می‌آید. زود درمی‌یابد که قطب شمال مدرک نمی‌شناسد. اینجا فقط سرسختی ذهن به حساب می‌آید. سلسله‌مراتب مردانه بر او چیره است و هر نشانه‌ای از ضعف، ضعف تعبیر می‌شود. محیطی است که در آن نیرو کافی نیست: خویشتن‌داری مطلق لازم است.

زن غربیِ «بیرونی»

در آزادی بزرگ شده و با این گمان می‌آید که می‌تواند سرما را فتح کند. اما این مکان درهمش می‌شکند: تنهایی، فضاهای تنگ، سکوت‌های بی‌پایان. پایگاه‌ها جماعت نیستند، سازوکارند. و زن، درون سازوکاری که مردان طراحی کرده‌اند، باید بجنگد تا ناپدید نشود.

سفر به لبهٔ جهان

همسایه‌ام، Antonio، که Nino صدایش می‌کردند، سال‌ها بود از دماغهٔ شمال حرف می‌زد، از خورشید نیمه‌شب، از ماه‌های بی‌تاریکی. رؤیایی بود که در جیبش نگه می‌داشت، مثل چیزی ناممکن. یک صبح در ماه مه زنگ خانه‌اش را زدم و فقط این را گفتم: «چمدانت را ببند. یک ساعت دیگر برمی‌گردم. 30 روز دیگر برمی‌گردیم.» نگاهم کرد، شگفت‌زده، شاد.

همسرش، نگران، پرسید چه نقشه‌ای داریم. جواب دادم: «دنبال یک رؤیا می‌رویم.»

سوار ماشین شدیم. همسرانمان طوری نگاهمان می‌کردند که انگار دیوانه‌ایم. اما این سفر واقعی بود. Nino از همان اول پر از سؤال بود. «کجا می‌رویم؟ چقدر پول بیاورم؟» به او گفتم: «آرام باش. 54 ساعت دیگر آنجاییم. فقط 5,000 کیلومتر. با Range Rover نو می‌رویم. از راه لذت ببر.»

هر 300 کیلومتر باید می‌ایستادم: او، دوازده سال بزرگ‌تر از من، ریتم خودش را داشت. من آب و نوشیدنی داشتم؛ او قهوه و نیازهای بدنی. و هرچه جلوتر می‌رفتیم، بیشتر از زندگی‌اش می‌گفت. چیزهایی که اگر آن جادهٔ بی‌پایان نبود، هرگز نمی‌دانستم.

دو مرد تنها در یک ماشین، همیشه در حال حرف زدن از زن‌ها. او فقط همسرش را شناخته بود. خندیدم. خیالش را راحت کردم: «ما هم همین‌طوریم.»

پرسید چطور توانسته‌ام 60 ساعت رانندگی کنم و عقلم را از دست ندهم. از روسیه برایش گفتم، وقتی 22 ساله بودم و 51 ساعت رانندگی کردم تا زنی را ببینم که هرگز ندیده بودم. به او گفتم: «فاصله‌ها محدودیت نیستند، بهانه‌اند. من هیچ‌وقت بهانه‌ای نداشته‌ام.»

رسیدن به سپیدی

وارد نروژ شدیم. یک مسافرخانه کنار جاده. ماشین را آنجا می‌گذاشتیم و با سورتمه ادامه می‌دادیم.

راهنما سرتاپا پوشیده بود، نفوذناپذیر. وقتی عینکش را برداشت، فهمیدم زن است. زنی نروژی، کم‌حرف، رک، یخ‌زده. Nino وسط سورتمه، او جلو، من با 190 سانتی‌متر قد پشت سر، در انتهای صف.

هنوز روز بود. ساعتم وقت را نشان می‌داد، اما نمی‌گفت شب است یا صبح. خورشید نیمه‌شب بود. به دماغهٔ شمال رسیده بودیم.

Nino گریه کرد. بغلم کرد. با خنده به او گفتم: «مواظب باش... مردم ممکن است فکر کنند ما همجنس‌گراییم.» خندیدیم، اما در لبهٔ جهان بودیم.

بعد یخبندان آمد: منفی 52 درجهٔ سانتی‌گراد.

ورود به قطب شمال واقعی

ما را به یک کانتینر فلزی بردند تا لباس عوض کنیم. لباس‌هایی بسیار سنگین و لایه‌دار، با زیپ‌هایی پیچیده.

هزینهٔ راهنما را من دادم. Nino را در یک ایگلو با چند مرد گذاشتند؛ مرا در ایگلوی دیگری با یک خانواده: پیرمردی بین 70 و 80 سال و سه زن بین 30 و 50 سال.

دنیایی بسته بود. ساده. بی‌رحم.

مرد کنار ایستاده بود. زن‌ها کار را پیش می‌بردند. و دستشویی تپه‌ای بود پنج متر دورتر از ایگلو: مدفوع پیش از رسیدن به زمین یخ می‌زد. اولین ادرارم یک ستارهٔ قطبی زرد شد. این شمال بود که به من خوشامد می‌گفت.

زن میان‌سال، Magi، کمی انگلیسی حرف می‌زد. بقیه‌اش اشاره بود، چشم، دست. زبان سرما.

وقتی مطمئن نبودم لباس را چطور باید به کار ببرم، او بی‌آنکه فکر کند، به میان پاهایم دست زد تا زیپی پنهان را نشانم دهد. نه بدخواهی در کار بود، نه شرم: فقط کارکرد. بقا.

سه روز در ایگلو

غذا آوردند. ماهی دودی، ماهی خام، جگر ماهی کاد، شکمبهٔ نهنگ. و گلوله‌های کوسه. انتخابی در کار نبود. راه دیگری نبود. همان بود که طبیعت می‌دهد.

بعد نوشیدم: مایعی سرخ. فکر کردم شراب است. خون نهنگ بود، صاف‌شده، جوشیده، شیرین‌شده. نوشیدمش. نیرویی به من داد که هرگز پیش‌تر حس نکرده بودم. انرژی‌ای ازلی. فکر کردم کوکائین است. نه. شمال بود که وارد تن می‌شد.

زن‌ها تماشایم می‌کردند. پیرمرد برای شکار بیرون رفت. من استراحت می‌کردم و خون می‌نوشیدم. سه روز بی‌تلفن، بی‌اینترنت، بی‌کامپیوتر،

بدون Nino. فقط من و آن‌ها.

شبی در کار نبود. فقط نور، آتش، یخ و نفس.

سه زن دراز کشیدند تا بخوابند. دنبال جایی گشتم. جوان‌ترینشان دستش را بالا برد و اشاره کرد نزدیک‌تر بروم. از خنده ترکیدند. نفهمیدم. گفتند من «کریسمس»شان هستم.

راهی برای گفتن اینکه پذیرفته شده بودم.

خواستم کمی پول به آن‌ها بدهم تا تشکر کنم. نپذیرفتند. فقط یک آغوش می‌خواستند. و چند کلمه به زبان کالابریایی تا احساس نزدیکی کنند.

آنجا ارزش هدیه‌های واقعی را فهمیدم: آن‌هایی که نه خریدنی‌اند و نه فروختنی.

بدرود راهنما

پس از سه روز، راهنما رسید. یک ساعت با سه زن حرف زد. من بیرون بودم. نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. به من مربوط نبود. زبان خودشان بود، دنیای خودشان، قانون خودشان.

در کانتینر، وقتی داشتم لباس درمی‌آوردم، راهنما وارد شد. کنجکاو. رک. شمالی. محکم بغلم کرد. مرا بوسید. پوستش سفید بود مثل شیر. چشمانش آبی بود مثل آسمان اوت.

از من خواست او را با خودم ببرم. هر کاری می‌کرد تا از آن دنیا بیرون برود.

با احترام لبخند زدم. نمی‌توانستم. نباید می‌کردم.

فقط یک قول برایش گذاشتم: «اگر به چیزی نیاز داشتی، برایم نامه بنویس. کمکت می‌کنم.» پول را هم نپذیرفت. زنی زیبا بود، اما تنها. تنهایی‌ای که از دور دیده نمی‌شود. تنهایی‌ای که سرما نمی‌بخشد.

بازگشت به خانه

رفتیم Nino را برداریم. سر از پا نمی‌شناخت. نمی‌خواست برگردد. اما من با همسرش قرار داشتم.

او سه روزش را برای همه تعریف کرد. من ساکت ماندم. هرگز چیزی را با آن مرد در میان نگذاشتم. فقط با کاغذ.

و این‌گونه، در حالی که Nino به دنیای خودش برمی‌گشت، من در راه دنیایی دیگر بودم. مقصدی دیگر. دیداری دیگر.

خوش آمدید.

پایان‌سخن

شمال شما را نمی‌برد: دگرگونتان می‌کند. و هرگز

شما را کامل پس نمی‌دهد. مردان به قطب شمال می‌آیند در جست‌وجوی نور، سکوت، عکس، رؤیا. زنان می‌مانند تا زنده بمانند.

مردان آنچه را دیده‌اند تعریف می‌کنند. زنان دربارهٔ آنچه از سر گذرانده‌اند سکوت می‌کنند.

مردان برمی‌گردند. زنان می‌مانند. در سرما می‌مانند، در خانه‌های برفی، در سکوت‌هایی که کسی نمی‌شنود. می‌مانند تا جماعت‌هایی را سرپا نگه دارند که آن‌ها را گرامی نمی‌دارند. می‌مانند تا از کودکان، پیران، غریبه‌ها محافظت کنند. نامرئی می‌مانند.

از آنجا فقط یک خاطره با خودم آوردم: زنی زیبا، به‌طرزی باورنکردنی زیبا، اما تنها. نه به معنای عاشقانه. به معنای انسانی. به معنای تراژیک.

تأمل

شمال تن را نمی‌کشد. حضور را می‌کشد. و آنچه می‌ماند سپیدی است: جایی که زنان در آن هم‌زمان زندگی می‌کنند و ناپدید می‌شوند.

برای همین می‌نویسم. چون مکان‌های افراطی داستان خودشان را تعریف نمی‌کنند. و آن‌ها که از میانشان می‌گذرند، نمی‌توانند تجمل خاموش ماندن را به خود اجازه دهند.

من نه. من نه. سرزمینم مرا به دنیا آورد، و بقیهٔ جهان مرا نه چون مهمان، که چون یکی از اهل خانه می‌پذیرد.

از سپیدی مطلق شمال، به آشفتگی مطلق ایالات متحده فرود آمدم.

ایالات متحدهٔ آمریکا

مأموریت ناممکن

هجده سال کار برای یک شرکت آمریکایی چیزی به شما می‌دهد که هیچ شرکت دیگری در جهان نمی‌تواند: فرهنگ کار، روال‌ها، مأموریتی روشن، و نظامی از ارزش‌ها که نظریه نیستند — عمل روزمره‌اند. آن‌ها را برایتان توضیح نمی‌دهند؛ آن‌ها را درونتان می‌سازند. و این کار را بی‌آنکه از شما اجازه بگیرند می‌کنند.

در دفتر نیویورک بودم که کاری به من پیشنهاد شد که هرگز تصورش را نکرده بودم. نه ترفیع. نه انتقال. یک آزمایش.

برنامه‌ای محرمانه، ساخته‌شده برای سنجیدن الگویی از روابط انسانی درون ایالات متحده. مدیر، روان‌شناس یا مربی انتخاب نکرده بودند. آدم‌هایی را انتخاب کرده بودند با نوع خاصی از تجربهٔ زندگی واقعی. و نام من پیش آمد — با اینکه هجده سال در فروش بودم. به نقش نگاه نمی‌کردند: به ذهن نگاه می‌کردند.

توضیح آزمون ساده بود و انجامش به‌غایت دشوار:

در یک سال از 50 ایالت آمریکا دیدن کنم، شهرها را خودم انتخاب کنم و دست‌کم یک هفته در هر کدام بمانم.

دو هفتهٔ آخر مرخصی اجباری بود. همهٔ هزینه‌ها را می‌پرداختند. من فقط باید زندگی می‌کردم، مشاهده می‌کردم، می‌فهمیدم و هر دوشنبه گزارشی تحویل می‌دادم. شرحی انسانی، خشک، دقیق.

قرارداد را امضا کردم. به خانه خبر دادم. چیزی نپرسیدند. فقط می‌خواستند بدانند آذوقهٔ ماهانه رسیده یا نه. من در آستانهٔ یک سال آمریکا بودم. آن‌ها، مثل همیشه، در آستانهٔ ماه بعد.

برای احتیاط، حقوقم مستقیم به حساب بانکی‌ام در ایتالیا واریز می‌شد. راهی مؤدبانه بود برای اینکه به من بگویند: «کار احمقانه‌ای نکن. با آنچه

داری زندگی کن. ببینیم واقعاً کی هستی.»

فقط پانزده سال بعد به گزارش‌های اصلی‌ام، تحلیل‌ها و موادی که دربارهٔ من گرد آورده بودند دسترسی پیدا کردم. این کتاب از آنجا زاده شد. اجازهٔ انتشارش را گرفتم، به یک شرط: هرگز نام شرکتی را که سفارشش را داده بود نبرم.

اهمیتی ندارد. این داستان دربارهٔ لوگوها نیست. دربارهٔ مردی است در کشوری که فهمیدنش ناممکن است، مگر آنکه خودتان از نزدیک تجربه‌اش کنید.

از دورترین نقطه شروع کنم؟

انتخاب منطقی این بود که از حاشیه‌ها شروع کنم، نه از مرکز. به دو دلیل ساده:

1. تازه از آزمایش آمده بودم: هوشیاری بالا، دقت حداکثر.

2. با شروع از دورترین نقطه می‌توانستم مسیر را اصلاح کنم و سفر را پاکیزه به پایان برسانم.

لازم نبود از بوستون یا شیکاگو شروع کنم. باید از یک مرز شروع می‌کردم. از جایی که فقط روی کاغذ آمریکا بود.

جونو را انتخاب کردم، پایتخت آلاسکا. منزوی. فقط با کشتی یا هواپیما در دسترس. شهری که به هیچ‌کس تعلق ندارد. جای کامل برای شروع.

بهینه‌سازی منابع

پیش از رفتن، همان کاری را کردم که یک آمریکایی بیش از هر چیز به آن احترام می‌گذارد: مثل یک حرفه‌ای خودم را سازمان دادم، نه مثل یک توریست.

به سه تا از محبوب‌ترین شرکت‌های هواپیمایی زنگ زدم، همان‌هایی که بزرگ‌ترین شبکهٔ پروازهای داخلی را دارند. در کمتر از یک ساعت، دفترچه‌ای از پنجاه پرواز داخلی با 60% تخفیف خریدم.

بی‌محدودیت زمانی. بی‌محدودیت روز. بی‌هیچ قیدی. فقط یک شرط: ظرف یک سال استفاده شوند.

همین کار را با زنجیره‌های هتل، Uber Taxi و شرکت‌های اجارهٔ خودرو کردم، و بعد برنامهٔ درستی از مراحل و شیوه‌ها آماده کردم، اما نه از زمان‌ها.

آماده بودم.

نخستین موفقیت واقعی‌ام بود. نخستین نشانه‌ای که می‌گفت بلدم چطور حرکت کنم. آمریکا به کسانی پاداش می‌دهد که عمل می‌کنند، نه به کسانی که منتظر می‌مانند.

وقتی شرکت این معامله را دید، همان کاری را کرد که فرهنگ آمریکایی همیشه می‌کند: اعتبار را سنجید.

آیا می‌توانستم یک سال جابه‌جایی مداوم را اداره کنم؟ آیا می‌توانستم با پیشامدها، فاصله‌ها و موقعیت‌های اضطراری کنار بیایم؟ آیا مستقل بودم؟

به همین دلیل، پیش از رفتن، نکتهٔ تعیین‌کنندهٔ دیگری را هم سامان دادم:

مطمئن شدم که روی کارت اعتباری‌ام سقف اعتبار ماهانهٔ دست‌کم 100,000$ دارم.

قرار نبود خرج شود. قرار بود نشان دهد که از پسشان برمی‌آییم. آمریکایی‌ها این‌طور فکر می‌کنند: اگر خودمختاری نداشته باشید، آزادی ندارید. و اگر آزادی نداشته باشید، نمی‌شود ارزیابی‌تان کرد.

از آن لحظه به بعد، برنامه دیگر یک وظیفه نبود. یک رسالت بود.

و حالا واقعاً سفر می‌کنیم

آلاسکا فقط از نظر جغرافیا بخشی از ایالات متحده است. دنیای دیگری است.

جایی است که زنان بی‌ردپا ناپدید می‌شوند. جایی که شکایت هرگز به مقصد نمی‌رسد. جایی که شهرها فقط جزیره‌هایی متمدن‌اند در میان قاره‌ای وحشی.

جونو نخستین آزمونم بود: پایتختی بی‌هیچ جاده‌ای که آن را به بقیهٔ کشور وصل کند. تکه‌ای از آمریکا که حس آمریکا را ندارد.

اینجا کم‌کم چیزی را فهمیدم: این سفر جغرافیایی نخواهد بود. انسانی خواهد بود.

بخش 1 (جلد I)

آلاباما – آلاسکا – آریزونا – آرکانزاس – کالیفرنیا – کلرادو – کنتیکت – دلاور – فلوریدا – جورجیا

بخش 2 (جلد II)

هاوایی – آیداهو – ایلینوی – ایندیانا – آیووا – کانزاس – کنتاکی – لوئیزیانا – مین – مریلند

بخش 3 (جلد III)

ماساچوست – میشیگان – مینه‌سوتا – می‌سی‌سی‌پی – میزوری – مونتانا – نبراسکا – نوادا – نیوهمپشایر – نیوجرسی – نیومکزیکو

بخش 4 (جلد IV)

نیویورک – واشینگتن

بخش 5 (جلد V)

کارولینای شمالی – داکوتای شمالی – اوهایو – اوکلاهما – اورگان – پنسیلوانیا – رود آیلند – کارولینای جنوبی

بخش 6 (جلد VI)

داکوتای جنوبی – تنسی – تگزاس – یوتا – ورمونت – ویرجینیا – ویرجینیای غربی – ویسکانسین – وایومینگ آلاباما آلاباما فقط جنوب ایالات متحده نیست. تکه‌ای از تاریخ است که هرگز سرد نمی‌شود. اینجا برده‌داری یک فصل نیست: یک سایه است. جداسازی نژادی یک خاطره نیست: یک زخم است. ایمان تسلی نیست: کنترل است. در این ایالت همه‌چیز سنگینی

می‌کند. گرما سنگینی می‌کند. خانواده سنگینی می‌کند. سنت بیش از هر چیز سنگینی می‌کند. دین مثل کمربندی دور گلو تنگ می‌شود. جماعت‌ها نگاه می‌کنند، داوری می‌کنند، به یاد می‌سپارند. هیچ‌چیز واقعاً فراموش نمی‌شود. هیچ‌چیز واقعاً بخشیده نمی‌شود. و در میان همهٔ این‌ها، زنان هستند. زنانی که خانه‌هایی کامل را می‌گردانند بی‌آنکه نامی از آن‌ها برده شود. زنانی که سه نوبت کار می‌کنند و سحر بیدار می‌شوند تا بچه‌هایشان را آماده کنند. زنانی که یکشنبه‌ها در کلیسا دعا می‌کنند و دوشنبه‌ها در سکوت می‌لرزند. زنانی که شوهرانشان از کار از پا افتاده‌اند یا مردانشان هیچ کاری نمی‌کنند. زنانی که در یک روز هم مادرند، هم دختر، هم مادربزرگ و هم ستون زندگی.

زندگی زنان آلاباما آونگی بی‌وقفه است:

– کسانی هستند که زود از خانه می‌روند تا ازدواج کنند، بگریزند، زودتر از موعد بزرگ شوند

– کسانی هستند که به‌خاطر طلاق، کاری از دست‌رفته، خشونتی خاموش‌شده برمی‌گردند

زنانی آبدیده‌اند. نه شکننده. نه یاغی. نه قربانی.

آبدیده.

مقاومتشان خاموش است، اما مطلق. نیروی کسانی است که نمی‌توانند فرو بریزند، چون هیچ‌کس بلندشان نمی‌کند.

پیشخدمت غذاخوری

بوی قهوه و غذای سرخ‌کرده می‌آمد. و فوراً قاعده‌ای به یادم آمد که همه‌جا صدق می‌کند: هرچه جایی فقیرتر به نظر برسد، غذایش بهتر است. این حقیقت‌ها را در جاده یاد گرفتم. و هرگز گولم نزد.

اسمش Carol بود.

بور — شاید طبیعی، شاید نه — دست‌هایی داغان، لبخندی تند، چشمانی بی‌فروغ. به همه با همان وقار خسته غذا می‌داد. و هیچ‌کس واقعاً نگاهش

نمی‌کرد.

من نگاه می‌کنم. وقتی فرشته‌ای را در حال کار می‌بینم، نمی‌توانم سلام نکنم و لبخندی به او ندهم. کمترین کاری است که از دستم برمی‌آید. مرا به میز راهنمایی کرد. پرسید: «چه می‌خواهید بخورید؟» اگر در ایتالیا بودیم، حقیقتم را می‌گفتم. با این حال امتحان کردم:

«تو را می‌خواهم.»

با نگاهی خالی نگاهم کرد. یا وانمود کرد نمی‌فهمد — مثل بعضی بومی‌ها که وقتی همه‌چیز را می‌فهمند، می‌گویند هیچ نفهمیده‌اند. تکرار کردن بی‌فایده بود. پس سفارش دادم:

هات‌داگ. آبجو. و یک قهوهٔ سیاه آمریکایی، با دسر.

کنجکاوی‌اش را برانگیخته بودم. از حرکاتش پیدا بود. چند دقیقه بعد برگشت: «شیفتم ده دقیقهٔ دیگر تمام می‌شود... می‌توانم بنشینم؟»

قبول کردم.

با پشتی خمیده نشست، مثل کسی که هرگز استراحت نمی‌کند. توی چشمم نگاه کرد و بی‌هیچ نمایشی گفت:

«مجبورم این کار را بکنم. شوهرم در عراق مرد. نه بچه دارم، نه قوم و خویش. و خیابان... کار من نیست.»

جوابی ندادم. گاهی کلمه توهین است. دستش را گرفتم. فشاری محکم. حرکتی خشک و پاک.

و کف دستش صد دلار گذاشتم.

بلند شدم. بیرون رفتم. بی‌آنکه پشت سرم را نگاه کنم. اما از پشت شیشه دیدمش. از جا پریده بود، انگار غافلگیر، انگار رنجیده، انگار سپاسگزار. با چیزی که بیرون نمی‌آمد تته‌پته می‌کرد.

و همان‌جا بود که حقیقت زندگی Carol را فهمیدم:

او هرگز نمی‌نشیند.

خوانندهٔ گاسپل

یکشنبه‌ای بود مثل همهٔ یکشنبه‌ها. نیاز داشتم به خود معنوی‌ام دست بزنم، و در آلاباما این یعنی رفتن به کلیسا. آنجا ایمان دین نیست: صحنه است.

کشیش داشت موعظه‌اش را تمام می‌کرد که از در اصلی وارد شدم، دری که گرما چارتاقش کرده بود. ورودی کناری را انتخاب نکردم. می‌خواستم آمدنم در آن جماعت کوچک دیده شود.

مرا دید و بلند گفت: «خوش آمدی، غریبه.» جواب دادم: «خوش آمدن به شما.»

نشستم. ارگ شروع به لرزیدن کرد: صدایی زیر و آشنا، همان «شبح آمریکایی» که حتی وقتی هیچ‌کس مشهور نیست، Aretha Franklin را به یادم می‌آورد. و بعد او وارد شد.

صدایش آواز نمی‌خواند: رها می‌شد.

آفریقایی‌آمریکایی بود، نه از آن‌ها که دیده نمی‌شوند، بلکه از آن‌ها که سرنوشت فقط یک بار جلویتان می‌گذارد تا یادتان بیاورد یک انسان، وقتی زندگی لهش می‌کند، چه کاری از دستش برمی‌آید. صدایش عظیم بود. زندگی‌اش کوچک. یکشنبه‌ها می‌خواند تا نفس بکشد. تمام هفته ساکت می‌ماند تا زنده بماند.

وقتی تمام شد، مردم بلند شدند که بروند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. نزدیک رفتم. غافلگیر شد: آنجا هیچ‌کس از خوانندهٔ گاسپل تشکر نمی‌کرد. مثل تشکر کردن از هواست: همه آن را بدیهی می‌دانند.

با او دست دادم. کاسهٔ کوچکی به او دادم، از آن‌ها که برای زنان والاتبار کنار می‌گذارند. چون همه‌چیز داشت، یا تقریباً همه‌چیز. تنها چیزی که کم داشت من بودم. و برای یک دقیقه، آنجا بودم.

پرسید: «شما کی هستید؟» جواب دادم: «یکی از فرشته‌هایی هستم که فقط برای تو از سقف پایین آمده‌اند. و به لطف تو، امروز انسان می‌مانم. دیگر هرگز برنمی‌گردم.»

لبخند زد. نشانهٔ خوبی بود. چیزی نمی‌فروختم. دنبال چیزی نبودم. جذب می‌کردم. مثل همیشه.

کنجکاوی‌اش داشت به سؤالی می‌ترکید، اما من دیگر به سمت در خروج می‌رفتم. و بعد اتفاق افتاد.

صدایش صدایم کرد: «آقا! آقا! غریبه!» فریادی بلند، پر از هوا و چیزی که درد نبود.

برنگشتم. فریاد کمک را از فریاد «چرا» تشخیص می‌دهم. آن یک «چرا» بود. و نیازی به جواب نداشت. پیشکشم پیش پایش ماند. نشانهٔ من بود. او دربارهٔ بقیهٔ زندگی‌اش می‌نوشت، زندگی‌ای که هیچ‌کس هرگز برایش کف نزد.

دانشجوی کالج

میان کتاب‌ها و تبعیضی پنهان زندگی می‌کرد. بیرون محوطهٔ دانشگاه نشسته بودم، منتظر همکار سابقی که آنجا استاد شده بود. محوطه پر از جوان‌هایی بود که می‌دویدند، می‌خندیدند، وانمود می‌کردند کسی نگاهشان نمی‌کند. او نه. او نگاه می‌کرد.

وقتی همکار سابقم رسید، محکم بغلم کرد. دانشجو صحنه را دید. نگاهش را برنگرداند. و در حالی که بغلش را جواب می‌دادم، به او نگاه کردم. فقط به او.

استاد باید با عجله سراغ کارهای دیگرش می‌رفت. با خداحافظی‌ای کوتاه و حال‌وهوایی نوستالژیک، وسط حیاط تنهایم گذاشت. رفتم لب فواره نشستم، کنار دانشجو. لبخند زد. از آن لبخندها که نه دعوت‌اند، نه دفاع: حقیقت‌اند.

از او پرسیدم: «رؤیاهایت چیست؟ جوانی، باهوشی... و لعنتی زیبا.»

سرخ نشد. خودش را نگرفت. کوتاه جواب داد، مثل کسی که یاد گرفته با واقعیت زندگی کند:

«رؤیای فرار از جنوب را دارم.

اما جنوب همه‌جا دنبالم می‌آید.»

سر تکان دادم. «می‌دانی من اهل کجا هستم؟» سرش را به نشانهٔ نه تکان داد. «جنوب ایتالیا.» یک ثانیه مکث کرد. بعد خندید. خنده‌ای کوتاه، از آن‌ها که پنجره‌ای رو به سنگینی باز می‌کنند.

کم حرف زدیم. اما کافی بود.

به او گفتم: «ما به دنیا آمده‌ایم تا با هویت، گذشته و انتظارات کلنجار برویم. همیشه از دیگران می‌خواهیم عوض شوند، اما تغییر واقعی از درون خودمان شروع می‌شود.»

جوان بود. اما باری که می‌کشید جوان نبود. و آن را با وقار می‌کشید.

پیش از رفتن، می‌خواستم چیزی برایش بگذارم که نه سخنرانی باشد و نه قول. فقط حقیقت.

«یادت باشد، عزیزم:

جنوب برای شمال همان است که زن برای مرد.»

نگاهم کرد. فهمید. چیز دیگری لازم نبود.

بلند شدم. «خداحافظ. و موفق باشی.»

جوابی نداد. فقط لبخند زد. و آن لبخند بیشتر از کل دانشگاه آینده داشت.

زن کشتزار مدرن

با رئیس اتاق بازرگانی ایالت قرار داشتم. پیش‌تر در ایتالیا مشاور بوده‌ام، و بعضی سازوکارهای نهادی، همین که دوباره با آن‌ها روبه‌رو شوی، به ذهن برمی‌گردند. بلندقد بود، لاغر و شیک. ساعتی طلایی. بوی ملایمی از ثروتی کهن. از آن ثروت‌ها که به رخ نمی‌کشی: به تن می‌کنی. چون ثروتمندان اینجا بوی پول نمی‌دهند. بوی همه‌چیز می‌دهند.

به ایالتش افتخار می‌کرد. زیادی. مطمئن بود که اقتصاد آلاباما کل کشور را سرپا نگه می‌دارد، و تصمیم گرفت با بردن من به یک کشتزار پنبه ثابتش

کند. اول زمین. بعد فرآوری. بعد صنعت مدرن کشاورزی، همان که زنجیرها را برداشته اما همان ریتم‌ها را باقی گذاشته است.

و همان‌جا بود که دیدمش.

آفتاب پشتش را می‌سوزاند. حرکاتش به‌شدت کند بود، دقیق، بی‌یک شکوه. زنی بود در اوج بزرگسالی، با چهره‌ای که انگار خستگی تراشیده بودش. خانواده‌اش روی دوشش. پوستش پرچین. چشمانش سخت. ریتم کسی که هرگز، هیچ‌وقت، به خودش اجازهٔ خطا نمی‌دهد.

از رئیس پرسیدم می‌توانم با کارگرها حرف بزنم یا نه. گفتم می‌خواهم «بهتر بفهمم». بهانه بود. فقط می‌خواستم با او حرف بزنم.

نزدیک رفتم. زانو زد و دستم را بوسید. حرکتی کهن، بی‌جا، بیرون از زمان. فوراً متوقفش کردم.

به او گفتم: «بلند شو. من اسقف نیستم. پاپ هم نیستم. فقط مردی هستم مثل تو.»

جوابی نداد. به‌زحمت نگاهم کرد، همان‌طور که کسانی نگاه می‌کنند که توان واقعاً نگاه کردن را ندارند. چند ثانیه ساکت ماندم. بعد رفتم. اما تمام نشده بود.

روز بعد تنها برگشتم. می‌خواستم دوباره ببینمش، بی‌آن نمایش سیاسی که دورم بود.

منتظر ماندم کارگرها بیرون بیایند. وقتی مرا دید، چشمانش را پایین انداخت. خجالت. احترام. و میلی سرکوب‌شده به حرف زدن.

با حرکتی آرام نگهش داشتم، بی‌آنکه چیزی را تحمیل کنم. او چهرهٔ تداوم پنهان جنوب بود: رنج کهنی که هرگز پاک نشده. فقط بهتر پنهان شده.

دستش را گرفتم. عکس کوچکی از Padre Pio به او دادم که همیشه همراهم است. پشتش نوشته بودم:

«درد وقتی بگذرد فراموش نمی‌شود.

فقط وقتی فراموش می‌شود که ببخشی.»

چیز دیگری نگفتم. لازم نبود. با حرکتی کوچک، نادیدنی برای دیگران، سر تکان داد. اما برای من، همان همه‌چیز بود.

پایان‌سخن – آلاباما

آلاباما یک ایالت نیست: یک داوری است. جایی که گذشته نمی‌گذرد و حال اجازه نمی‌گیرد. همه‌چیز هنوز روی دو خط نوشته شده: چه کسی سرپا می‌ماند و چه کسی می‌افتد. و همیشه، آن که سرپا می‌ماند زن است.

چهار چهرهٔ متفاوت دیدم اما یک حقیقت: پیشخدمتی که هرگز نمی‌نشیند، خوانندهٔ گاسپلی که می‌خواند تا نفس بکشد، دانشجویی که رؤیای فرار از جنوبی را دارد که تعقیبش می‌کند، کارگر کشتزارهای نو، وارث رنجی کهن. چهار داستان. یک ریشه. یک نبرد خاموش.

در آلاباما زن درون ایمانی زندگی می‌کند که هم محافظت می‌کند و هم مجازات، خانواده‌ای که هم نگه می‌دارد و هم خفه می‌کند، جماعتی که هم نگاه می‌کند و هم داوری. با این حال مقاومت می‌کند. تسلیم نمی‌شود. نمی‌شکند. خودش را توجیه نمی‌کند.

مردان جنوبشان را مایهٔ افتخار توصیف می‌کنند. زنان آن را چون آزمونی از سر می‌گذرانند.

تأمل – آلاباما

حقیقت ساده است: جایی که مرد نام را به نمایش می‌گذارد، زن بر جهان فرمان می‌راند.

آلاباما به من آموخت که بعضی زندگی‌ها برای فریاد زدن به صدا نیاز ندارند. به کسی نیاز دارند که گوش بدهد. و من، یک بار دیگر، کاری را کردم که بلدم: بگذرم، نگاه کنم، بفهمم، و بعد بی‌آنکه مزاحمتی کنم بروم.

چون جنوب آمریکا، مثل جنوب جهانی، قاعده‌ای دارد که قرن‌هاست برقرار است: آن‌ها که آنجا زندگی می‌کنند تغییر نمی‌کنند. آن‌ها که آن‌ها را می‌بینند تغییر می‌کنند.

من دیدم. و همان نخواهم ماند.

آلاسکا

آلاسکا یک ایالت نیست: مرزی زنده است. سرزمینی به بزرگی یک قاره، که در آن انسان مهمان است و طبیعت تصمیم می‌گیرد. شهرهایی هست که فقط از راه هوا به هم وصل‌اند. روستاهایی که ماهی یک بار پزشک می‌بینند. خانه‌هایی که برق در آن‌ها تجمل است و آب گرم امتیاز. اینجا سرما آب‌وهوا نیست: یک شخصیت است. آدم‌ها را شکل می‌دهد، عادت‌ها را قالب می‌زند، سکوت را تحمیل می‌کند. زندگی از فاصله‌های ناممکن ساخته شده، از کار سخت، از انزوایی که عمیق می‌کاود و شیوهٔ حرف زدن، عشق ورزیدن و زنده ماندنمان را عوض می‌کند.

جماعت‌های بومی قرن‌ها سنت را با خود دارند. زنان سنگ بنا هستند: خانه را نگه می‌دارند، بچه‌ها را بزرگ می‌کنند و جماعت را کنار هم نگه می‌دارند. اما صدا آن‌ها نیستند. اغلب جایی ندارند که آنچه را تحمل می‌کنند در میان بگذارند.

در شهرها — انکوریج، فیربنکس، جونو — دنیا تندتر حرکت می‌کند، اما تنهایی همان است. زنان در جست‌وجوی کار، آزادی، آینده می‌آیند. بسیاری‌شان بلعیده می‌شوند: در حومه‌ها، در شیفت‌های شرکت‌های نفتی، در رابطه‌های بد، در سکوت نهادها.

در آلاسکا وقتی زنی می‌افتد، صدایش به هیچ‌جا نمی‌رسد. سرما همه‌چیز را می‌پوشاند. و آنچه ناپدید می‌شود، ناپدید می‌ماند.

زن راننده تاکسی

راه فرودگاه تا هتل کافی بود. چهل‌وپنج دقیقه روی جاده‌ای یخ‌زده و بیوه‌ای چهل‌ساله که یک ثانیه هم از حرف زدن با من دست برنداشت. در آلاسکا همیشه این‌طور است: آدم‌ها تنها زندگی می‌کنند، اما وقتی به کسی برمی‌خورند که گوش می‌دهد، چنان باز می‌شوند که انگار آخرین روزشان است.

تصمیم گرفته بودم در تمام آن سفر نویسنده باشم. نه نقشی، نه شرکتی، نه آزمونی. ناشناس ماندم، چون راستش را بخواهید، خودم هم درست نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم. فقط می‌دانستم کسی به من پول می‌دهد

تا چیزی را بفهمم که نمی‌گفتند. با سؤال‌های همیشگی شروع کرد: سن، شغل، اینکه ازدواج کرده‌ام یا نه، اینکه بچه دارم یا نه. فقط جواب دادم: «نامزد دارم.»

از خنده ترکید. و خنده در آلاسکا گذرنامهٔ اعتماد یک زن است. در آن لحظه، درون دنیای او بودم.

به هتل رسیدیم. پارک کرد و بهانه‌ای پیدا کرد تا با چمدانم تا اتاق همراهی‌ام کند. فوراً چیزی را فهمیدم: زن وقتی چیزی را می‌خواهد، نمی‌پرسد. برش می‌دارد.

نخستین نشانه بود که باید مواظب باشم. خطرناک نبود، از سر احترام بود: زنی که شب‌ها در آلاسکا تنها رانندگی می‌کند، به چهل سالگی نمی‌رسد مگر اینکه یاد گرفته باشد مردها را بهتر از هر کس دیگری بخواند.

دوست ماندیم. هنوز هم برای هم می‌نویسیم. از من راهنمایی می‌خواهد، و هر بار همان جمله را تکرار می‌کند:

«تو راه‌حل مشکلات همه را داری، اما برای خودت مشکلی نداری. فرصت داری.»

زنی که در سرمای یخ‌زده رانندگی می‌کند تا زنده بماند. و هرگز از اینکه دیگران را بیشتر از آنچه آن‌ها هرگز او را فهمیدند بفهمد، دست برنداشته است.

زن پلیس مرزی

صبح برای قدم زدن بیرون رفتم. وقتی سفر می‌کنم همیشه همین کار را می‌کنم: مدارک و کیف پولم را در هتل می‌گذارم و فقط کارت ویزیت هتل را همراه می‌برم. عادتی است که سال‌هاست دارم. داشتم خانه‌ها، سرما، سکوت آلاسکا را تماشا می‌کردم که بی‌خبر دو ماشین پلیس رسیدند. دو مأمور زن با عجله بیرون پریدند، ترافیک را بستند، نوار زرد کشیدند و محوطه‌ای را محاصره کردند، انگار همین الان قتلی رخ داده بود.

ایستادم و تماشا کردم، اما پس از چند ثانیه یکی از آن‌ها به من دستور داد همان‌جا بمانم. می‌خواستند به‌عنوان شاهد از من بازجویی کنند.

شاهدِ چه؟

هیچ چیزی ندیده بودم. فقط مردی بودم که قدم می‌زد.

«پرونده» این بود: سگی خفه شده و مرده بود. کسی به او هات‌داگ داده بود، بی‌آب. در آلاسکا این هم جرم است.

در آن لحظه فکر کردم وارد صحنهٔ فیلمبرداری شده‌ام. اما واقعی بود. آلاسکا بود. و من آنجا بودم.

کمکم کردند سوار ماشینشان شوم و مرا به هتل برگرداندند تا مدارکم را بردارم. یکی از آن دو فرانسوی خوب حرف می‌زد و به همان زبان شروع کرد به سؤال کردن.

سگ مرده بود. مقصر باید پیدا می‌شد. من آنجا بودم، پس می‌شد از من بازجویی کرد.

گفتم حیوانات را دوست دارم. که دو تا در ایتالیا دارم. و این، با آن منطق توضیح‌ناپذیر آمریکای شمالی، کافی بود تا مرا «مظنون نیست» بدانند.

تنش‌ها فروکش کرد. تشریفات دود شد. و دعوتی به شام رسید.

زن پلیس، بیرون از اونیفورم، آتشی داشت که وسط یخ انتظارش را نداری. کلیشه‌های مربوط به زنان مکزیکی یا اسپانیایی را فراموش کنید: زنان آلاسکا برای بقا داغ‌اند، نه برای بازی.

شام ساده بود، بی‌پرده و بی‌ادعا. شوخی‌هایم طوری او را خنداند که سال‌ها نخندیده بود. اینجا، در چنین جاهای دورافتاده‌ای، خنده کالایی کمیاب است.

در پایان، بی‌قول و بی‌انتظار خداحافظی کردیم. فقط یک چیز ماند، قوی و تیز:

سکوت.

همان سکوتی که در آلاسکا همیشه پس از هر داستان می‌آید. و از یخ سنگین‌تر است.

دختر دانشجو

در هتل پرسیده بودم کتابخانه کجاست. برای من همیشه جای آرمانی بوده است: سکوت درون، کلمه‌ها بیرون. جایی که آدم‌ها آرامش به تن می‌کنند، تا همین که از در بیرون رفتند دوباره همان آدم سابق شوند.

Elga را — منشی را — فوراً دیدم. عینکی مدرن با قاب قرمز داشت. جزئیاتی که روی یک زن شمالی، سبک، شخصیت و جذابیتی طبیعی را می‌رساند. برای یک استراحت و قهوه دعوتش کردم. دو بار فکر نکرد: در کتابخانه را قفل کرد و بیرون رفتیم.

به ایستگاه اتوبوس رسیدیم، اما اتوبوس ما همین چند دقیقه پیش رفته بود. تماسی که هرگز وصل نشد. قطاری که از دست رفت. یکی از آن ترک‌های کوچک که فرصت می‌شوند.

دلسرد نشد. بازویم را گرفت، انگار سال‌ها بود مرا می‌شناخت، و به خانه‌اش برد. چای انگلیسی درست کرد، بیسکویت، پذیرایی‌ای ساده و تقریباً کودکانه. من ایتالیایی‌ای بودم که از سر تصادف آنجا بود، او دانشجوی جوانی که دنبال تکه‌ای از آینده می‌گشت. در آن اتاق نشیمن کوچک و مرتب یک چیز را فهمیدم: مهربانی در آلاسکا حرکتی کوتاه است. کاری فوری. تشریفات نیست: ضرورت است.

دنبال شوهر می‌گشت. نگفت، اما در هر حرکتش پیدا بود. تنها کاری را کردم که واقعاً بلدم: نصیحتی به او کردم. من آن کسی نبودم که باید دستش را می‌گرفت. به دنیا آمده‌ام که بدهم، نه که بگیرم. و آن وقتِ من نبود.

سه سال بعد ایمیلی دریافت کردم. یک عکس. او، با بچه‌ای در آغوش. و فقط یک جمله:

«اسم تو را به او دادم.

نه از سر عشق. از سر احترام.»

در کشوری که یخبندان همه‌چیز را می‌پوشاند، گاهی حرکتی کوچک کافی است تا ردی بماند که هرگز آب نمی‌شود.

زن خانه‌دار

فهمیدم دارم رژیمم را کنار می‌گذارم. روزی یک بار غذا خوردن در سفر جواب می‌داد، اما نه در جایی مثل آلاسکا، که سرما بی‌اجازه آدم را می‌خورد. تصمیم گرفتم رستوران را رها کنم و به بازار بروم. منطقی‌ترین انتخاب بود: خوب بخورم و مردم محلی را بهتر تماشا کنم.

در سوپرمارکت‌های شهرستان همه‌چیز را می‌فهمی: چطور لباس می‌پوشند، چقدر خرج می‌کنند، چطور به بچه‌هایشان نگاه می‌کنند، چطور با خستگی کنار می‌آیند. صادق‌ترین ویترین شهر است.

بسته‌ای پروشوتوی ایتالیایی و کمی موتزارلای بوفالو برداشتم — تجملی کمیاب در آن سرمای یخ‌زده — که یک چرخ خرید پر محکم به پهلویم خورد. بی‌اختیار فکر کردم تصادفی است. اما به تجربهٔ من، زنان هیچ کاری را «تصادفی» نمی‌کنند. همیشه می‌دانند به کجا می‌روند.

نگاهم کرد و گفت: «پروشوتو و موتزارلا... حتماً ایتالیایی هستید؟» در یک ثانیه همه‌چیز را دریافته بود: ملیت، سلیقه، حتی ظرافت خرید را.

اسمش Rose بود، پنجاه‌وشش ساله.

با دخترش، دامادش و دو نوه‌اش زندگی می‌کرد. شادی‌اش بودند و بارش. از آن زن‌هایی که خانه‌ای را سرپا نگه می‌دارند و هیچ‌کس متوجه نمی‌شود.

پیشنهاد دادم در کافه‌ای همان نزدیکی قهوه‌ای بخوریم. بی‌درنگ پذیرفت. خریدش را تمام کرد، در ماشین گذاشت و برگشت پیش من.

پشت میز که نشست، شروع کرد به حرف زدن. زیاد. گوش دادم. حرفش را قطع نکردم. گاهی قوی‌ترین کلمه سکوتی است که می‌گذاری دیگری از آن استفاده کند.

در لحظه‌ای لبخند زد و گفت: «ایتالیایی، عشق، مامان، پیتزا، اسپاگتی...» همان جملهٔ همیشگی ساخته از کلیشه‌ها، اما با مهری واقعی. از خودم پرسیدم آیا یکی از کتاب‌هایم را خوانده است.

بعد گفت: نویسنده است. و متنی از مرا خریده بود که با نام مستعار منتشر شده بود. خوشبختانه: مرا نشناخته بود.

همچنان از زندگی‌اش برایم گفت، از خانهٔ پر، از روزهای یکسان، از ترس اینکه نوه‌هایش چیزی کم بیاورند، از عشقی که نمی‌شود بیانش کرد چون بدیهی به نظر می‌رسد.

وقتی سرانجام ساکت شد، توی چشمانم نگاه کرد. یکی از آن نگاه‌ها بود که بیشتر از هزار کلمه حرف می‌زنند.

فقط این را به او گفتم: «فردا کتابت را می‌خرم. و بعد نقدش را برایت می‌فرستم.»

متأثر شد. صدایش کمی لرزید: «ممنونم. نمی‌دانید دیدار شما چه حسی به من داد. چه آدم شیک و مؤدبی... همهٔ ایتالیایی‌ها این‌طورند؟»

همان‌طور جواب دادم که همیشه جواب می‌دهم: «به دست‌ها و پاها نگاه کنید. از آنجاست که می‌شود فهمید آدم واقعاً از کجا آمده.»

Rose لبخند زد. لبخند زنی نامرئی بود که برای یک بعدازظهر، دیگر نامرئی نبود.

پایان سخن – آلاسکا

آلاسکا نه شما را می‌پذیرد و نه پس می‌زند. تماشایتان می‌کند. اندازه‌تان می‌گیرد. در تعلیق نگهتان می‌دارد تا بداند آن‌قدر صادق هستید که یک روز دیگر بمانید یا آن‌قدر عاقل که بروید.

در این ایالت، فاصله جغرافیایی نیست: انسانی است. آدم‌ها در سکوت‌هایی زندگی می‌کنند که چند ثانیه طول می‌کشند، اما اینجا ماه‌ها می‌شوند. تنهایی زبان مادری‌شان است. و زنان آن را از همه بهتر حرف می‌زنند. چهار زن را در چهار نقش متفاوت دیدم، و همه یک چیز مشترک داشتند: منتظر هیچ‌کس نبودند.

رانندهٔ تاکسی رانندگی می‌کرد تا نایستد. زن پلیس دنیایی را کنترل می‌کرد که کنترل‌شدنی نبود. دانشجوی دانشگاه در جایی که حال را از او می‌گرفت دنبال آینده می‌گشت. زن خانه‌دار خانه‌ای کامل را سرپا نگه می‌داشت بی‌آنکه کسی او را ببیند.

در آلاسکا زنان نمی‌خواهند. عمل می‌کنند.

جایی است که زندگی کوتاه است، شب بلند، و حقیقت به تماشاگر نیازی ندارد.

تأمل – آلاسکا

آلاسکا چیزی ساده و سخت به من آموخت: جهان میان مردان و زنان تقسیم نشده است. میان کسانی تقسیم شده که بار را می‌کشند و کسانی که بار را روی دوش دیگران می‌گذارند.

در این ایالت، آن‌ها بار را می‌کشند.

شکنندگی ندیدم. وقار دیدم. آرامشی دیدم که از صلح نمی‌آید، از عادت کردن به توفان می‌آید. زنانی دیدم که شکایت نمی‌کنند چون می‌دانند اگر بکنند، هیچ‌کس گوش نمی‌دهد.

زنان آلاسکا نامرئی نیستند چون غایب‌اند. نامرئی‌اند چون هیچ‌کس آن‌قدر نگاهشان نمی‌کند که واقعاً ببیندشان.

مادرانی‌اند بی‌وقت، کارگرانی بی‌ساعت کار، نگهبانانی بی‌تماشاگر. بخشی از جامعه‌اند که تشویق نمی‌خواهد. و هرگز نخواهد خواست.

زنان آلاسکا از تجربه‌هایشان حرف نمی‌زنند. برای همین است که حالا من این کار را می‌کنم.

آریزونا

آریزونا زخمی باز در دل بیابان است. گستره‌ای از غبار، دره‌های ژرف و سکوت‌هایی که کفر نمی‌گویند، داوری می‌کنند. اینجا خورشید گرم نیست. می‌سوزاند. و شب خنک نیست. جدا می‌کند.

ایالتی مرزی است، که هر جاده‌اش مظنونی با خود دارد. مهاجران، مأموران گشت مرزی، قبیله‌های بومی، کهنه‌سربازان، راننده‌های کامیون، زنان تنها، خانواده‌های ازهم‌پاشیده: همه درهم، در گرمایی که نمی‌بخشد.

شهرها مدرن به نظر می‌رسند، اما همین که از محدوده بیرون بروید حقیقت را حس می‌کنید: آریزونا بیابان است، خالی شدن از جمعیت، مواد مخدر،

برخورد فرهنگ‌ها، ریشه‌های بومی که هرگز نمی‌میرند و تنهایی‌ای که افقی ندارد.

و زنان؟ اینجا در چشم توفان زندگی می‌کنند: میان مرزها و هویت، میان بقا و غرور، میان خشونت و آزادی.

زن آریزونا می‌تواند هر چیزی باشد: – بومی هوپی یا ناواهو– مهاجر مکزیکی– مادر تنها از یک شهر ارواح– مأمور گشت مرزی– پرستار در قلمروهای سرخ‌پوستی– دانشجوی فینیکس که رؤیای فرار دارد.

اما در هر نقشی همان بار هست: مقاومت کردن بی‌آنکه بتوان ایستاد.

زن پلیس مرزی، 38 ساله

برخورد با نیروهای انتظامی، هرجای جهان، همیشه آزمونی است از جامعه‌ای که در آن هستید. من همیشه آن را رویارویی مستقیمی با سرزمین تجربه کرده‌ام، با قاعده‌هایش، با محدودیت‌هایش، با اشباحش.

آن بعدازظهر ماشینی اجاره کرده بودم تا احساس آزادی و استقلال کنم. یقین داشتم صاحب جاده‌ام. اما در آمریکا جاده هرگز مال شما نیست. به شما بدهکار است.

چهار ساعت بی‌توقف راندم. بعد پنج. بیابان آریزونا نمی‌بخشد: دره‌های بی‌پایان، سکوت‌هایی که لرز به تن می‌اندازند، مایل‌هایی که همه یکسان به نظر می‌رسند.

و بعد دیدمش. ماشین پلیسی با چراغ‌های چشمک‌زن. دستور توقف.

زنی پیاده شد. چهره‌ای آشکارا مکزیکی داشت، چشمانی سیاه و نافذ، موهای تیرهٔ جمع‌شده پشت سر، لب‌های سرخ. Ray-Ban تیره، و تنی که انگار از خود بیابان تراشیده شده بود. بی‌آنکه فکر کنم به او گفتم:

«از مسابقهٔ ملکهٔ زیبایی فرار کرده‌اید؟»

نگذاشت کسی به او دست بزند. «بامزه‌بازی درنیاور. مدارک را بیاور، وگرنه بازداشتت می‌کنم.»

بسیار هوشیار. مرگبار. حرفه‌ای.

همه‌چیز را به او دادم. سؤال‌های همیشگی: چرا این‌قدر نزدیک مرز بودم، از کجا می‌آمدم، چرا ساعت‌ها در خط مستقیم رانده بودم. جواب دادم: «نمی‌توانم بگویم دارم قارچ می‌چینم. می‌خواهم آمریکای واقعی را ببینم، همان که در کتاب‌ها پیدایش نمی‌کنید.» وادارم کرد از ماشین پیاده شوم. همه‌چیز را گشت. بعد براندازم کرد. «چرا الکل نداری؟ چرا سیگار نمی‌کشی؟» «بازیکن سابق راگبی‌ام. فقط یکی از عادت‌های بدم مانده.» گفت: «غذا؟» «آنچه من می‌خواهم خوردنی نیست. فقط می‌شود دوستش داشت.» خندید: «سگ؟» «نه.» خشکش زد. فهمید که دارم زیادی پیش می‌روم. زمین خطرناکی بود: او قدرت داشت، اختیار، و حتی شخصیتی که اجازه نمی‌گرفت. پرسید: «می‌شود آن چیزی را که فقط می‌شود دوست داشت، شناخت؟» «البته. همان که همه‌چیز از او آغاز شد، همان که ما را ساخت، همان که زنده نگهمان می‌دارد، همان که ما را پیش می‌برد.» «کی؟» «زن. متوجه نشدید؟» جوابی نداد. مدارک را پس داد. «برگرد. این راه تو نیست.» اطاعت کردم. زیرکانه‌ترین کار همین بود. بعد شب رسید.

و ساعت ده، در لابی هتلم، دیدمش که وارد شد. لباس شخصی. همان نگاه. همان نیرو. زنی که دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد.

نزدیک آمد. «می‌توانم یک نوشیدنی بگیرم؟»

جواب دادم: «نه.» و بلند شدم.

بازویم را گرفت. «چرا می‌روی؟»

توی چشمانش نگاه کردم و حقیقت را گفتم:

«گریختن از خطر بزدلی نیست. عقل سلیم است.»

و رفتم.

زن ناواهو

آن صبح دیر بیدار شدم. قرار بود بعداً در دانشگاه، به‌عنوان سخنران مهمان، صحبت کنم. کیف کارم را برداشتم، به پارکینگ رفتم و سوار اولین اتوبوسی شدم که رویش نوشته بود «دانشگاه». اشتباهی ساده، احمقانه، بی‌گناه.

پس از یک ساعت، هنوز هیچ‌چیز را نشناخته بودم. جاده‌های دیگر، منظره‌های دیگر، و هیچ‌کس پیاده نمی‌شد. بعد اتوبوس ایستاد. ایستگاه آخر.

قلمرو سرخ‌پوستان ناواهو.

اتوبوس بعدی فردا حرکت می‌کرد. نه تلفن، نه تماسی، نه راهی برای خبر دادن به همکاران. باید فردا خودم را نشان می‌دادم و سوءتفاهم را توضیح می‌دادم. پیش می‌آید. زندگی خبر نمی‌کند.

همین که وارد قلمرو شدم، رئیس سرخ‌پوست مرا در آغوش گرفت، مثل خویشاوندی که پس از سال‌ها برمی‌گردد. همسرش، دخترش و خویشان نزدیکش را به من معرفی کرد. همه‌جا را نشانم دادند، نوشیدنی‌ای تعارفم کردند و سرسری گفتند:

«امروز بعدازظهر برایت جشن می‌گیریم.»

منتظر کس دیگری بودند. من از سر تصادف آنجا افتاده بودم. یا گاهی سرنوشت در لباس اشتباه می‌آید. لبخند زدم. پذیرفتم. گذاشتم بیابان تصمیم بگیرد.

گوشت بوفالو. کیک خون. سیب‌زمینی، فلفل و پیاز. آبجو و الکل بی‌حساب. لباس‌های سنتی همه‌جا. آتش می‌سوخت. طبل‌های آرام. و دختر رئیس که کلاهی با پری سفید سرم می‌گذاشت.

ناواهویی واقعی بود. ساکت. هوشیار. خوگرفته به دیدن همه‌چیز و هیچ نگفتن. از آن زنانی که میان سنت، کار، زخم‌های خانگی که هیچ‌کس گزارششان نمی‌کند، و هویتی که حتی زیر بتن هم نمی‌میرد، بزرگ می‌شوند.

جشن تا دیروقت شب ادامه داشت. صحنه‌هایی که در فیلم‌های John Wayne دیده بودم، اما وارونه: آن‌ها مهاجم نبودند. بازماندگان بودند.

مرا در چادر رئیس خواباندند، روی پوست‌های بوفالو. بی‌لباس. آیینی کهن. پذیرفتم. آنجا نبودم که با دنیایی که مرا پذیرفته بود مخالفت کنم. پس از مدتی، دختر رئیس وارد شد. به همان شیوه. بی‌کلام. فقط حضور.

بعد رئیس و همسرش آمدند، هر کدام در پوست‌های خودش، هر کدام در جای خودش. سری به دخترشان زدند. و سری به من. شاد. آرام. انگار همه‌چیز سر جای درستش بود.

صبح روز بعد دنبال دستشویی گشتم. به نیزاری و رودی اشاره کرد.

سعی کردم در رود خودم را بشویم، اما آب گل‌آلود بود و پر از ماهی. به میان نی‌ها رفتم. به نظر خلوت می‌آمد.

اشتباه می‌کردم.

همین که جاگیر شدم، دو سرخ‌پوست با روزنامه در دست بیرون آمدند، انگار عادی‌ترین چیز دنیا بود. بعد یک سومی. بعد یکی دیگر.

کل روستا توی همان نیزار می‌رید.

و من فکر می‌کردم تنها هستم.

اتوبوس برگشت به تمدن داشت حرکت می‌کرد. نمی‌توانستم از دستش بدهم.

دختر رئیس جلویم را گرفت. در چشمانش تردید بود. «دوباره می‌بینمت؟»

لپ‌تاپم را به او دادم. راهی برای در تماس ماندن. یک فرصت.

اما آن تماس هرگز نیامد.

چون سکوت سرخ‌پوستان غیاب نیست. تاریخ است. قانون است. حافظه‌ای است که تأییدی نمی‌جوید.

پرستار شهرهای ارواح – 45 ساله

تیروئیدم شروع کرده بود به ناسازگاری. غذا نمی‌خوردم، اما وزنم بالا می‌رفت. داستان آشنا.

داروخانه را امتحان کردم: بی‌نسخه، دارویی در کار نبود. سوپرمارکت‌ها را امتحان کردم: نسخهٔ بدون نسخه‌ای وجود نداشت. تنها راهی که ماند بیمارستان بود.

و آنجا او را دیدم.

.Conchita

پرستار. چهل‌وپنج ساله. در مناطق متروک آریزونا زندگی می‌کرد، جایی که گرما مثل نفرین سنگینی می‌کند و شب پر است از اوردوز، آژیرهای دور و خانه‌های خالی. در شهرهای ارواح آدم‌ها حتی زنده‌زنده ناپدید می‌شوند.

نگاهم کرد. هر روز آدم‌های درمانده می‌دید، معتادها، زخمی‌ها، خانواده‌های ازهم‌پاشیده. کسی مثل من — خارجی، کت‌وشلوارپوش، مؤدب، و فقط آمده برای داروی تیروئید — در فهرست مشکلات فوری نبود.

با این حال روال اداری مانعی عبورناپذیر بود. اوباماکر برای همه درمان فراهم می‌کرد، بله، اما فقط اگر بستری می‌شدند.

من نباید بستری می‌شدم. فقط باید به زندگی ادامه می‌دادم.

اصرار نکردم. لازم نبود. فقط به او گفتم در هتل همان نزدیکی اقامت دارم. اسمم را برایش گذاشتم: Ferdinando. هیچ چیز دیگر.

رفتم. آن شب، حوالی نیمه‌شب، تلفن هتل زنگ زد. متصدی پذیرش پرسید اجازه می‌دهم خانمی بالا بیاید یا ترجیح می‌دهم خودم به لابی بیایم.

پایین رفتن را انتخاب کردم.

Conchita آنجا بود. با لباس شخصی. بی‌اونیفورم، بی‌نقش.

پرسید: «می‌شود حرف بزنیم؟» سر تکان دادم.

به میخانه‌ای در همان نزدیکی رفتیم. روبه‌روی هم نشسته بودیم که دستش را زیر میز برد و پاکت سفید کوچکی به من داد. داروهایم داخلش بود. آن‌ها را همان‌طور رد کرد که مواد را به معتادها رد می‌کنند. با همان احتیاط، همان خطر، همان پنهان‌کاری.

نفهمیدم چرا این کار را کرد. چیزی از او نخواسته بودم.

فقط وقتی حرف زد فهمیدم.

گفت: «دارو نیست. شیوه‌ای است که چیزها را خواستید. طرز رفتار. ادب. سبک.»

توی چشمانم نگاه کرد. زنی که روزهایش را میان فریاد، اورژانس، خشونت و فقر می‌گذراند، فوراً کسانی را که نمی‌خواهند بگیرند، بلکه فقط می‌خواهند زندگی کنند، می‌شناسد.

اضافه کرد: «این کار را برای همه نمی‌کنم.» و می‌دانستم.

در میان بیابانی پر از غیاب، زنی نامرئی تصمیم گرفته بود حاضر باشد.

خدمتکار توسان – مهاجر 22 ساله

بعدازظهر هوس چیز شیرینی کرده بودم. گرسنگی نبود، کمبود محبت بود، و این را می‌دانستم. ساده‌ترین درمان این بود که در رستورانی بنشینم و چیزی شکری سفارش بدهم.

پیشخدمت فوراً رسید. ریزنقش، لاغر، تنی نحیف اما حرکاتی چابک. شبیه خواهر دامن‌پوش Speedy Gonzales بود: میان میزها می‌لغزید، انگار قوزک پایش آتش گرفته بود.

از او پرسیدم: «چند سالت است؟»

حتی به دفترچه نگاه نکرد. با خشم به من زل زد.

«به تو چه؟ بخور، پول بده و برو. و اگر اذیتم کنی، پلیس را خبر می‌کنم.»

بیست‌ودو کیلو تن. بیست تن شخصیت. دینامیت خالص در شیشهٔ مربا.

صاحب رستوران فوراً بیرون آمد و عذرخواهی کرد. همه‌چیز را دیده بود. من کار بدی نکرده بودم، اما او اهل تحلیل نبود: واکنش نشان می‌داد.

داستانش را برایم گفت. از مکزیک آمده بود، دست خالی: نه پول، نه خانواده، نه مدارک محکم، نه هیچ اطمینانی. برای زنده ماندن پیشخدمتی می‌کرد و به آینده‌ای امید داشت که آریزونا به‌ندرت می‌دهد.

عجله داشت. همهٔ عجلهٔ دنیا را. و همان عجله حد و مرزش بود.

قلم و کاغذ خواستم. نامه‌ای نوشتم. نه رمانتیک‌بازی، نه خیال‌پردازی: فقط حقیقت. آن را به‌وسیلهٔ صاحب رستوران برایش گذاشتم، که سر تکان داد، همان‌طور که برای کسی که احترام نشان می‌دهد سر تکان می‌دهند.

روز بعد از جلوی آنجا گذشتم. داخل نرفتم. فقط می‌خواستم تماشا کنم.

ناگهان صدای قدم‌های تند را پشت سرم شنیدم. ضربه‌ای به پشتم.

برگشتم.

او بود.

چهرهٔ تکیده، چشمان مضطرب، نفس بریده.

گفت: «بیست‌ودو سالم است.»

«و تو کدام گوری می‌خوابی؟ تمام شب دنبالت گشتم. حتی پلیس هم نمی‌داند کجایی.»

نگاهش کردم. همان دختر شب قبل بود، اما بی‌زره. کودکی در دنیایی که بزرگسالان را می‌بلعد.

با او خداحافظی کردم. و رفتم. نه از سر بی‌اعتنایی. از سر احترام. چون به بعضی شکنندگی‌ها نباید دست زد: باید گذاشت بروند.

پایان‌سخن – آریزونا

آریزونا یک منظره نیست: یک مرز است. و از مرزها عبور نمی‌کنند. با آن‌ها روبه‌رو می‌شوند.

در این ایالت، گرما دما نیست: داوری است. بیابان فضا نیست: تنهایی است. آدم‌ها زندگی نمی‌کنند، مقاومت می‌کنند.

چهار زن را دیدم و همه یک کلمه داشتند: بقا. زن گشت مرزی، تا دندان مسلح اما تنها مثل بیابانی که در آن گشت می‌زند. زن ناواهو، دختر سرزمینی بی‌رحم و حافظه‌ای که هرگز التیام نمی‌یابد. پرستار شهرهای ارواح، که زندگی‌هایی نادیده را درمان می‌کند و کسانی را نجات می‌دهد که

دیگر چیزی ندارند. پیشخدمت مهاجر، بیست‌ودو سال خشم و شکنندگی، در جنگ با دنیایی بزرگ‌تر از خودش.

چهار مسیر متفاوت. یک بیابان در درون.

در آریزونا زنان منتظر آینده نمی‌مانند: با تمام توان دنبالش می‌گردند. و وقتی پیدایش نمی‌کنند، به راه رفتن ادامه می‌دهند. چون ایستادن یعنی ناپدید شدن.

مردان از این ایالت می‌گذرند تا دره‌ها را ببینند. زنان از آن می‌گذرند تا از مرگ بگریزند. و این کار را در سکوت می‌کنند، بی‌آنکه از کسی چیزی بخواهند.

تأمل – آریزونا

بیابان یک چیز به شما می‌آموزد: هیچ‌کس تنها زنده نمی‌ماند.

با این حال، زنان آریزونا این کار را می‌کنند. هر روز. هر شب. در آب‌وهوایی نفس‌گیر و جامعه‌ای که از شما می‌خواهد قوی باشید حتی وقتی نمی‌توانید.

زنانی هستند که وقت شکایت ندارند. وقت رؤیا دیدن ندارند. وقت اشتباه کردن ندارند.

و من، یک بار دیگر، کاری را کردم که همیشه می‌کنم: دیدمشان، تماشایشان کردم، گوش دادم، و بعد گذاشتم بروند. چون احترام از نگه نداشتن هم می‌آید. آریزونا یادم آورد که زندگی‌هایی هستند که نمی‌خواهند فهمیده شوند: فقط می‌خواهند نادیده گرفته نشوند.

و من نادیده‌شان نخواهم گرفت. هرگز.

آرکانزاس

آرکانزاس پیچی آرام است میان تپه‌ها، رودخانه‌ها و خانه‌های چوبیِ غژغژکنان. ایالتی است که سروصدا نمی‌کند، چون سروصدا توجه ناخواسته جلب می‌کند. اینجا همه‌چیز تا استخوان عریان شده است: کار کشاورزی،

معدن‌های فراموش‌شده، جوامع منزوی، محله‌هایی که فقر در آن‌ها یک مرحله نیست، بلکه میراث است.

این آمریکایی است که بیرون از نقشه زندگی می‌کند. ثروت در غرب است. مدرنیته در شمال. دیگران اینجا می‌مانند: آن‌هایی که چارهٔ دیگری نداشتند.

زنان آرکانزاس همان‌هایی هستند که آنچه را باقی مانده سرپا نگه می‌دارند: خانواده‌های ناپایدار، خانه‌های رو به ویرانی، شوهرانی غایب یا زیر بار کار. زن آرکانزاسی زود بزرگ می‌شود، زود ازدواج می‌کند و زود پیر می‌شود.

او: – مادری تمام‌وقت است – پرستاری بی‌مدرک – روان‌شناسی خودساخته – آشپز، راننده، مربی – کارگری کم‌مزد در سوپرمارکت‌ها، در مزرعه‌ها، در درمانگاه‌های ارزان.

اما ماجرا اینجا تمام نمی‌شود. آرکانزاس روی دیگری هم دارد: خشن، پنهان، ساخته از کارهایی که قدرت می‌دهند اما زندگی را می‌گیرند. او همچنین: – کارمند پستی است که رازهای همهٔ شهر را می‌داند – مدیر شرکت‌های محلی، بی‌پاداش و بی‌افتخار، فقط با استرس – مأمور مالیات و درآمد، که از او می‌ترسند اما نادیده‌اش می‌گیرند، له‌شده زیر کاغذبازی و حقوق اندک – مأمور FBI که به‌عنوان تنبیه یا برای محافظت به اینجا منتقل شده و ناچار به سکوت است – تکنسین آب‌رسانی، که آب جامعه‌ای را تأمین می‌کند که حتی نامش را نمی‌داند – کارگر یک شرکت داروسازی، جایی که وعدهٔ درمان می‌دهند اما شیفت‌های طاقت‌فرسا پیشنهاد می‌کنند

ایمان لنگر است. رنج هرروزه است. تنهایی قاعده است.

اینجا زنان در پی رهایی نیستند: در پی دمی آسودگی‌اند. و اغلب آن را نمی‌یابند.

کارمند پست – 48 ساله

در آرکانزاس، ادارهٔ پست در قلب شهر است. چیزی بیش از جایی است که نامه‌ها و بسته‌ها از آن می‌گذرند: شایعه‌ها، چک‌ها، شکایت‌ها، کلاه‌برداری‌ها و اعتراف‌ها در آن دست‌به‌دست می‌شوند.

او آن را سرپا نگه می‌دارد. همه‌چیز را دربارهٔ همه می‌داند. اما هیچ‌کس چیزی دربارهٔ او نمی‌داند.

برای من مثل بازگشت به ادارهٔ مادرم بود. سی‌وپنج سال در ادارهٔ پست، و برخی سازوکارها را بی‌درنگ می‌شناسی: سلسله‌مراتب خشک، اعتماد به عده‌ای انگشت‌شمار، پولی که دست‌به‌دست می‌شود اما همیشه زیر کنترل. وارد شدم در حالی که از پیش می‌دانستم چه پاسخی خواهم گرفت. پیش‌بینی‌پذیری یک امتیاز است.

شوخی‌ای بیش نبود که Kriss، 48 ساله، رئیس اداره، در دفترش را به رویم گشود. بی‌درنگ با من مثل یک «مشاور خارجی» رفتار کرد، با همان کنجکاویِ آمیخته به بدگمانی که در زنانی هست که عادت کرده‌اند به هیچ‌کس اعتماد نکنند اما از اینکه همه‌کار را تنها انجام دهند خسته‌اند.

اول نشانم داد چه کارهایی از دستش برمی‌آید. بعد، با جسارت بیشتر، آنچه می‌خواست.

همین که نخستین مانع برداشته شد، تماس با پول و ابزارهای هرروزه‌اش باقی را از میان برد. شروع کرد به حرف زدن. روابط دشوار با مدیریت، بن‌بست‌های شغلی، وعده‌های شکسته، بازرسی‌های پیاپی، صفر قدردانی.

گفت: «به راه‌حل‌های سریع و کارآمد نیاز دارم.»

فقط یک عبارت لاتین به او گفتم، همین‌طوری و برای تحریک: «Do ut des.» می‌دهم تا تو هم بدهی.

بی‌درنگ فهمید: «هرچه بخواهی به تو می‌دهم، اگر کمکم کنی.»

در طول سه روز، مجموعه‌ای از نامه‌ها برای مدیریت کل آماده کردم. آن‌ها را خواند، امضا کرد و فرستاد. کمی بعد، احضاریه رسید.

خواست که به‌عنوان مشاور همراهش بروم. پذیرفتم. نتیجه روشن بود: – ارتقا از کارمند به مدیر – افزایش حقوق – همان نقش – کنترل‌های بسیار کمتر.

از دفتر که بیرون آمد از شادی بال درآورده بود. مشکلی بود که دست‌کم پنج سال با خود می‌کشید، و در یک هفته ناپدید شد.

شب، مرا به شام برد.

با لباسی برازنده آمد، متفاوت با آنچه در دفتر دیده بودمش. پیدا بود که کسی کمکش کرده تا آماده شود: همکاران، دوستان، دخترش. همه در آن گذار از «فراموش‌شده» به «آشکارا زن» شریک بودند.

آخر شام، برای پرداخت به صندوق رفت. بی‌آنکه پرداخته باشد برگشت. صاحب رستوران جلویش را گرفته بود: صورت‌حساب پیش‌تر پرداخت شده بود.

از پیش به او گفته بودم: «یک سنت هم از او نگیرید. حساب با من است.»

Kriss لبخند زد. بعد به من گفت که برویم. «تو را به خانه می‌برم. می‌خواهم هدیه‌ای را که سزاوارش هستی به تو بدهم.»

دقیقاً می‌دانستم چه در سر دارد. گفتم جلوتر برود، که من کمی بعد خودم را می‌رسانم.

من، اما، راه فرودگاه را در پیش گرفتم. ایالت را ترک کردم.

سه روز بعد، ایمیلی از او دریافت کردم. نوشته بود که از رفتارم دلخور است، اما سپاسگزار هم هست. به قول خودش، «مردی خاص پیدا کرده بود که در برابر دگرگون کردن زندگی‌ام هیچ چیزی نخواست.»

مأمور FBI بیرون از مسیر – 38 ساله

از واشینگتن آمده، خو گرفته به تحقیقات بزرگ، جلسه‌های سنگین توجیهی، و اتاق‌های شیشه‌ای با مردانی که دربارهٔ زندگی دیگران تصمیم می‌گیرند. حالا خود را در پاسگاهی حومه‌ای در آرکانزاس می‌یابد: مواد مخدر ارزان، خشونت خانگی، سکوت‌های لجوجانه. قدرتش به کاری نمی‌آید. تنهایی‌اش چرا.

آنجا بودم تا مهارت‌ها و نقاط ضعفم را به سفارت اعلام کنم. پروتکل استاندارد. وارد دفترش می‌شوم: Marion، 38 ساله، مأمور فدرالی که به اجبار جابه‌جا شده است.

بی‌درنگ گفت: «باید با هم راحت باشیم، Nando. بگو ببینم: نقطه‌ضعفی داری؟»

«بله. زن‌ها.»

خشکش زد. «منظورت چیست؟»

«کمکشان می‌کنم، اگر بتوانم دوستشان دارم... و ترکشان می‌کنم.»

پرسید: «چرا؟» «چون تو همیشه با همان دندان‌ها می‌جوی، در حالی که ما خیلی بیشتر داریم. مسئله‌ای رفتاری است: همه‌چیز را نمی‌شود نگه داشت، همه‌چیز را نمی‌شود حفظ کرد.» حالا می‌خواست که او را تحلیل کنم. «پس با من هم همین کار را بکن. بگو چرا به اینجا منتقلم کردند. نشانم بده چه می‌بینی.»

سه دقیقه. نه بیشتر. همین کافی بود تا فرو بریزد.

مشکلش ساده بود: نمی‌توانست احساساتش را مهار کند. در سازمانی مثل FBI، این یک نفرین است. ضعیفت می‌کند، غیرقابل‌اعتمادت می‌کند، پرونده‌هایت را می‌گیرند و تو را جایی می‌فرستند که نتوانی آسیبی بزنی.

به او گفتم. بی‌پرده.

اول نپذیرفت. بعد لحظه‌ای فکر کرد. و زد زیر گریه. مرا در آغوش گرفت، همان‌طور که کسی را در آغوش می‌گیری که حقیقت را می‌گوید وقتی هیچ‌کس دیگری جرئتش را نداشته است.

سپس مدارکی را امضا کرد که موقعیتم را تأیید می‌کرد. کاری منطقی بود، اما امضایش احساسی بود.

هنگام بیرون آمدن، به واشینگتن زنگ زدم. درخواست انتقال کردم: «مرا به میامی بفرستید. اینجا نمی‌توانم بمانم. آنجا آزاد خواهم بود.»

شش ماه بعد، Marion هنوز با من در تماس بود. تلفن، ایمیل و درخواست قرار ملاقات.

همیشه همان را به او می‌گفتم: «آینده‌ای در کار نیست. من دیگر جای دیگری هستم.»

کوتاه نیامد. در FBI بود. و وقتی FBI کسی را هدف می‌گیرد، به این زودی رهایش نمی‌کند.

کارگر داروسازی – 55 ساله

در کارخانه‌ای کار می‌کند که برای کل کشور دارو تولید می‌کند. طنزی قدرتمند: دیگران را درمان می‌کند، خودش را مسموم. مواد شیمیایی سنگین، شیفت‌های سخت، ماسک‌هایی که فقط نیمی از محافظت را فراهم می‌کنند، حقوقی که از هیچ چیز محافظت نمی‌کند.

هیچ‌کس نامش را نمی‌داند. همه قرص‌هایی را می‌خورند که از دست‌های او می‌گذرد.

ورود من برنامه‌ریزی‌شده نبود. همه‌چیز سر یک شام شروع شد، بعد از کووید، وقتی با خنده گفتم چهار دوز Pfizer زده‌ام، همه از یک سری ساخت، و آن سری حاوی «گونه‌ای از Viagra» بود که مزایای دائمی تضمین می‌کرد. یک شوخی. یکی از شوخی‌های من.

اما کسی سر میزهای کناری گوش داد. و خبر در شهر پیچید. بعد در دنیا.

شرکت داروسازی خواست مرا ببیند. برای اینکه بفهمد. برای اینکه راستی‌آزمایی کند. چون در ایالات متحده، یک هیاهوی اجتماعی خوب می‌تواند قیمت سهام را دو برابر کند.

مرا به کارخانه بردند. همین که وارد شدم، 130 نفر برخاستند و دست زدند. صورتم سرخ شده بود، و آن‌ها مطمئن بودند که دارم «راز» را فاش می‌کنم.

حقیقت را گفتم: «شوخی بود.» باور نکردند.

مدیران، مسئولان ارشد و منشی‌ها دورم را گرفتند: هرکدام جزئیاتی می‌خواست، تأییدی، نشانه‌ای از حقیقت فنی.

اما یک کارگر، 55 ساله، با دست‌هایی ویران از مواد شیمیایی و کمری خمیده از سال‌ها کار نادیده، بود که از من درخواست گفت‌وگو کرد. او را با من به اتاقی بردند. افسرده وارد شد. تهی. خسته.

چهل‌وپنج دقیقه حرف زدیم.

نه از واکسن‌ها. نه از سری‌های ساخت. نه از توانایی‌های معجزه‌آسا.

از زندگی حرف زدیم. از شکست‌هایی که عادی جلوه داده می‌شوند. از رؤیاهایی که دفن شده‌اند، چون آنجا هیچ‌کس تجمل داشتنشان را ندارد.

فقط یک حقیقت به او گفتم: «رؤیا دیدن درمان نمی‌کند، اما نجات می‌دهد. و از ارزان‌ترین دارویی که تولید می‌کنی هم کمتر خرج دارد.»

خندان بیرون رفت. همکارانش طوری نگاهش می‌کردند که انگار پادزهر همگانی را پیدا کرده است.

از او پرسیدند: «چه به تو گفت؟»

جواب نداد. و من هرگز نخواهم گفت.

ساده‌ترین راز دنیا بود: کلمات، اگر بدانی چطور در جای درستشان بگذاری، فضایی باز می‌کنند آنجا که هوایی نبود.

و برای او، آن روز، فقط نفس کشیدن کافی بود.

زنِ دزدِ برازنده – 30 ساله

از روی غریزه دزدی نمی‌کند. دزدی می‌کند چون آرکانزاس کسانی را که با هیچ به دنیا آمده‌اند نمی‌بخشد.

فرهیخته است، باهوش، و به شکلی ترسناک درخشان. می‌توانست مدیر شود، استاد و مشاور. به‌جایش سایه‌ای شده است: میان خانه‌ها، چت‌ها، هویت‌ها، وعده‌ها و فرصت‌های ازدست‌رفته در حرکت است.

در اینترنت با او آشنا شدم. درخواستی برای کمک در Skype رسید، پروفایلی تمیز، نامی که به رمز می‌مانست: Last A. زیبا خواندنش توهین بود. زیبا دست‌کم گرفتن بود. دزد بودن طبیعی بود. احمق بودن عادی. معمایی با آرایشی بی‌نقص.

از من کمک خواست. کمکش کردم.

در یک سال، $14,000 جمع کرده بود، همه‌اش برای نیازهایی که اعلام کرده بود. هرگز دیداری. هرگز تماس تصویری. هرگز تلفنی. فقط نامه‌های

دیجیتال، درخواست‌هایی با دقت پرداخته‌شده، اضطرارهایی که واقعی به نظر می‌رسیدند.

شیرین‌ترین کلاه‌برداری‌ای بود که تا به حال سرم آمده است.

سرانجام تصمیم گرفتم بروم پیدایش کنم. لیتل راک. شهر Bill و Hillary Clinton.

مادرش، Rita، را دیدم. زنی مهربان و سردرگم که دخترش را واقعاً نمی‌شناخت. وقتی مرا دید، خم به ابرو نیاورد؛ بلکه از من پول بیشتری خواست، با همان طبیعی بودنِ کسی که نفس می‌کشد.

در همان لحظه بود که حقیقت را دیدم.

تنها نبود. به گروهی در غنا وصل بود. 55% درآمدش را پس می‌داد. حرفه‌ایِ ناچاری. همه از من می‌پرسیدند چطور توانسته‌ام در چنین بازی کثیفی بیفتم. چطور توانسته‌ام باور کنم. بپردازم. ادامه دهم. بپذیرم.

اما پاسخ ساده بود، و آن را در درونم روشن داشتم:

کسانی که برای کمک کردن ساخته شده‌اند به بدی فکر نمی‌کنند. فقط خوبی‌ای را می‌بینند که می‌توانند بکنند، حتی وقتی دنیا خلافش را نشانشان می‌دهد.

پایان‌سخن – آرکانزاس

آرکانزاس یک ایالت نیست: تله‌ای آهسته است. تاری از فقر، سکوت، کار حداقلی، و زندگی‌هایی که بی‌صدا محو می‌شوند. زنانی که اینجا دیدم رستگاری نمی‌خواستند. فقط جایی برای نفس کشیدن می‌خواستند.

کارمند پست، ملکهٔ همهٔ رازهای شهر، فقط می‌خواست ارزشش را بازیابد. مأمور FBI، که از بالا سقوط کرده بود، بیش از آنکه با جرم بجنگد با خودش می‌جنگید. کارگر داروسازی، نادیده میان قرص‌ها و مواد شیمیایی، با مسموم کردن ذره‌ذرهٔ خودش جهان را نجات می‌داد. و دزد برازنده... نماد کامل این ایالت بود: باهوش، درخشان، اما ناچار به برگزیدن راهی که زندگی بر او تحمیل کرده بود.

آرکانزاس یک چیز ساده نشانم داد: اینجا زنان هر طور که بتوانند زنده می‌مانند. برخی تاب می‌آورند. برخی گریختند. برخی به سایه‌ها می‌لغزند چون نور هرگز آنجا نبوده است.

و همه‌شان، به این یا آن شکل، غایب می‌مانند. نه چون نیستند. بلکه چون هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌بیند.

تأمل – آرکانزاس

در این ایالت فهمیدم که فقر یک وضعیت اقتصادی نیست. وضعیتی عاطفی، فرهنگی و ذهنی است. باوری عمیق است به اینکه آدم سزاوار چیز دیگری نیست. کسانی که اینجا به دنیا می‌آیند باید با سرنوشتی نانوشته بجنگند.

زن آرکانزاسی آینده ندارد: آن را با دست‌های خالی می‌سازد. هر روز. درون جامعه‌ای که از فرصت حرف می‌زند اما فقط بقا توزیع می‌کند.

اینجا چیزی روشن دیدم:

زنان سقوط نمی‌کنند.

رهایشان می‌کنند تا سقوط کنند.

و گناه واقعی فقر نیست. بی‌اعتنایی کسانی است که نگاه می‌کنند و می‌گذرند.

من نمی‌گذرم. نگاه می‌کنم، گوش می‌دهم، می‌نویسم. و این داستان‌ها را از این خاک بیرون می‌آورم چون، اگر نمی‌آوردم، مثل همه‌چیزِ اینجا مدفون می‌ماندند: در سکوت، غبار و شرم.

کالیفرنیا

کالیفرنیا یک ایالت نیست: توهمی جمعی است.

برای کسانی که از دور تماشایش می‌کنند، آفتابش است، نخل‌ها، سینما، فناوری، اقیانوس، رؤیای آمریکایی. برای کسانی که از پایین تجربه‌اش می‌کنند، شکافی دائمی است: ثروت افراطی چند متر آن‌طرفِ فقر مطلق،

کار در فناوری پیشرفته در کنار برداشت محصول در مزرعه‌ها، ویلاهای دربسته، و چادرهای پلاستیکی روی پیاده‌رو. جایی است که جهان برای جست‌وجوی امکان‌ها به آن می‌آید و سلسله‌مراتبی از پیش نوشته‌شده می‌یابد.

برای زنان، کالیفرنیا وعده‌ای دروغین است: – آزادی ظاهری – حقوق اعلام‌شده – فرصت‌های به رخ کشیده‌شده.

اما قاعده همیشه یکی است: اگر نتوانی همپا بمانی، ناپدید می‌شوی.

غیاب‌ها اینجا سکوت نیستند: بدن‌هایی هستند که نظام پشت سر جا می‌گذارد، بی‌آنکه برگردد و نگاه کند.

زن سیلیکون‌ولی – 39 ساله

به آن می‌گویند «پایتخت نوآوری»، اما سیلیکون‌ولی تیولی بسته است که در آن قدرت مردانه است، سفیدپوست یا آسیایی، مهندسی‌محور، و رقابتی تا مرز هذیان.

اینجا رسماً از زنان استقبال می‌شود: – برنامه‌های تنوع – منشورهای اخلاقی شرکت‌ها – پنل‌های برابری جنسیتی – عکس‌های خندان در گزارش‌های سالانه.

اما درون اتاق‌هایی که اهمیت دارند، صحنه دیگرگونه است.

دو مدرک دانشگاهی دارد، یک کارشناسی ارشد، انگلیسیِ بی‌نقص، و مهارت‌های فنی بالا. در محصولات دیجیتال، داده و پلتفرم‌ها کار می‌کند. روزهایش را در جلسه‌هایی می‌گذراند که در آن‌ها سه نفر دربارهٔ ایده‌های واقعی تصمیم می‌گیرند: دو نفر پشت میز، یکی پشت صفحه.

از او مهارت‌های نرم، مهارت میانجی‌گری و همدلی می‌خواهند. نقشی هماهنگ‌کننده به او می‌دهند، نه فرماندهی. می‌خواهند حاضر باشد، اما قهرمان نباشد.

مادری، در این نظام، ناهنجاری‌ای لجستیکی است. مزایا هست، مرخصی، حمایت، امکانات انجماد تخمک، مهدکودک شرکت — اما همیشه با یک شرط ناگفته: نباید کُند شوی.

اگر باردار شود، مشکلی بالقوه به شمار می‌آید. اگر نشود، «مردی در دامن» دیده می‌شود، مثل بقیه قابل‌جایگزینی. در هر دو حالت، ابزار است: هرگز کانون توجه نیست.

جلسه‌های شبانه، آخر هفته‌های «اضطراری» و تماس‌های دیروقت با آسیا یا اروپا به زندگی خصوصی‌ات کاری ندارند. نظام دسترس‌پذیری کامل می‌خواهد.

وقتی فرو می‌ریزد – فرسودگی شغلی، اضطراب، بی‌خوابی، بحران معنا – پاسخ همیشه یکی است: – یوگا – ذهن‌آگاهی – درمان خصوصی.

هرگز بازسازی ساختاری. هرگز بازتوزیع واقعی قدرت.

غیابش فیزیکی نیست: نمادین است. در هر فرایندی حاضر است، اما هرگز در به رسمیت شناختن نهایی.

فناوری به جهان روایت‌های توانمندسازی زنان را می‌فروشد. اما در اعماق، زنان استثناهایی می‌مانند که باید مدیریتشان کرد، نه ستون‌هایی که باید به رسمیتشان شناخت.

مهاجر درهٔ مرکزی – 28 ساله

درهٔ مرکزی بخشی از کالیفرنیاست که گردشگران نمی‌بینند و سینما از آن فیلم نمی‌گیرد.

کریدور کشاورزی‌ای است که نیمی از کشور را غذا می‌دهد: – مزرعه‌های میوه – سبزیجات – بادام – تاکستان‌ها – صنایع فرآوری.

در این چشم‌انداز، زن مهاجر نیروی محرکهٔ نامرئی زنجیره است. از مکزیک می‌آیند، از آمریکای مرکزی، از جوامع فقیر بی‌هیچ جایگزین واقعی. بسیاری بی‌مدرک‌اند، دیگران مدارکی شکننده دارند، و همه در یک وضعیت شریک‌اند: هستی‌شان به این بسته است که دردسری درست نکنند.

در مزرعه‌ها کار می‌کند، در گلخانه‌ها و در کارخانه‌های بسته‌بندی. شیفت‌های طاقت‌فرسا، کمر خمیده، گرمای شدید، سموم آفت‌کش در هوا، مراقبتی پنهان و دائمی. کم حرف می‌زند، زیاد نگاه می‌کند، همه‌چیز را می‌شنود.

مزد پایین است، اغلب زیر حداقلِ واقعی. ساعت‌های اضافه‌کاری همیشه ثبت نمی‌شوند. مرخصی استعلاجی پوشش داده نمی‌شود: کسی که سر کار نیاید جایگزین می‌شود.

خشونت گسترده است اما اغلب ثبت نمی‌شود: – آزار در محیط کار – باج‌خواهی جنسی – تهدید به از دست دادن کار – تهدید به گزارش به مقامات.

گزارش دادن یعنی خطر از دست دادن همه‌چیز. سکوت یعنی اینکه هنوز بتوانی چیزی برای بچه‌ها به خانه ببری.

غیابش نهادی است: در آمار رسمی دیده نمی‌شود، نمایندگی ندارد، در بحث‌هایی که دربارهٔ کشاورزی تصمیم می‌گیرند شرکت نمی‌کند، و وقتی از گذار بوم‌شناختی یا زنجیره‌های تأمین پایدار سخن می‌رود، با او مشورت نمی‌شود.

او زنی است که غذای یک ملت را بر دوش دارد، بی‌آنکه حق داشته باشد جایی در روایت رسمی داشته باشد.

کالیفرنیا خود را «سبز» معرفی می‌کند، دل‌نگران محیط زیست، سلامت و آینده. اما در مزرعه‌های قلب کشاورزی‌اش، زنان در شرایطی کار می‌کنند که هر شعاری را تکذیب می‌کند.

زنِ صنعت تصویر – 32 ساله

هالیوود، استودیوهای تلویزیونی، پلتفرم‌های دیجیتال، آژانس‌ها، تبلیغات، شبکه‌های اجتماعی. کالیفرنیا اقتصادی جهانی بر پایهٔ تصویر ساخته است. در مرکز این دستگاه، زنی است که از او چون یک سطح استفاده می‌شود.

بازیگر، سیاهی‌لشکر، مدل، اینفلوئنسر، چهرهٔ پس‌زمینه. ملاک نخست دربارهٔ او اخلاقی، فرهنگی یا حرفه‌ای نیست: زیبایی‌شناختی است.

دسته‌های مشخصی از «نقش‌های زنانه» وجود دارد: – زن جوان برای آگهی‌های بازرگانی – زن «معمولی» برای کارزارهای خانوادگی – بدنی بیش‌جنسی‌شده برای برخی مخاطبان هدف – چهره‌ای اطمینان‌بخش برای دیگران.

انتخاب بازیگر فقط گزینش نیست: صافی‌ای فرهنگی است. تصمیم می‌گیرد چه کسی نمایش‌دادنی است، چه کسی فروختنی، و چه کسی ردکردنی.

درخواست‌های آشکار و پنهان همیشه یکی‌اند: – در وزنی معین جا شو – آرایش، روتوش، تغییرات را بپذیر – خودت را با فیلم‌نامه‌های کلیشه‌ای وفق بده – با کسانی که پول می‌دهند مخالفت نکن.

هرکس بکوشد برخی صحنه‌ها یا موقعیت‌ها را رد کند، «دردسرساز» شمرده می‌شود. کسانی که آزار یا باج‌خواهی را گزارش می‌دهند منزوی می‌شوند، برچسب می‌خورند، و اغلب با سکوت جایگزین می‌شوند.

کارزارهای بزرگ جهانی از پذیرش بدن، احترام، توانمندسازی و فراگیری حرف می‌زنند. اما در راهروهای دفترها، در فراخوان‌های انتخاب بازیگر و در جلسه‌های تولید، معیارهای واقعی همچنان کهنه، پیش‌پاافتاده و خشن‌اند.

زن اینجا به‌عنوان تصویر بیش از حد دیدنی است و به‌عنوان سوژه‌ای آزاد نادیدنی.

غیابش روانی است: از خودش جدا شده، به برند بدل شده، ناچار است ارزشش را با عدد بسنجد: بازدیدها، لایک‌ها، دنبال‌کننده‌ها، تعامل.

پشت هر چهرهٔ بی‌نقصی که روی بیلبوردی چاپ شده، کسی هست که اغلب تقریباً هیچ کنترلی بر بازنمایی خودش ندارد.

زن بی‌خانمان – 50 ساله

کالیفرنیا همچنین یکی از بزرگ‌ترین جمعیت‌های بی‌خانمان ایالات متحده را دارد.

چادرهایی زیر پل‌های روگذر، اردوگاه‌های موقت کنار کانال‌ها، آدم‌هایی که در ماشین زندگی می‌کنند، در کاروان‌های فرسوده، و روی پیاده‌روهایی که به راهروهای مسکونی بدل شده‌اند. لس‌آنجلس، سان‌فرانسیسکو، اوکلند، سن‌دیگو: فقر همه‌جا هست، دیدنی و نادیده گرفته‌شده.

زن بی‌خانمان دوچندان در معرض است: – چون زنی فقیر – چون بدنی زنانه و آسیب‌پذیر.

اغلب پیشینه‌ای دارد از: – اجاره‌هایی که از پسشان برنمی‌آید – شغل‌های ازدست‌رفته – جدایی‌های ویرانگر – خشونت خانگی – مشکلات سلامتِ درمان‌نشده – اعتیادهایی که چون داروی بی‌حسی به کار می‌روند.

شب هرگز استراحت نیست: دفاع است. چند چیز را باید حفظ کرد، یک کیسه‌خواب، یک کیف، یک مدرک، یک خاطره. خدمات اجتماعی وجود دارند، اما: – کندند – ناکافی‌اند – دیوان‌سالارانه‌اند – گاهی تحقیرآمیزند.

زنان بی‌خانمان از آمار دقیق می‌گریزند: همان‌هایی هستند که جابه‌جا می‌شوند، که برای در امان ماندن از حمله جایشان را عوض می‌کنند، که از ترس به سرپناه‌ها نمی‌روند، که بچه‌هایشان را از ترس اینکه از آن‌ها بگیرند به مراکز خدمات نمی‌برند.

غیابش اخلاقی است: جامعه او را می‌بیند اما بخشی از خودش نمی‌شناسد. او را چون مشکلی توصیف می‌کنند، هرگز چون پیامد انتخاب‌های سیاسی و اقتصادی.

کالیفرنیا، که از فراگیری دیجیتال، نوآوری و آینده‌ای پایدار سخن می‌گوید، در کنار زنانی زندگی می‌کند که موهایشان را در فواره‌های عمومی می‌شویند، که در پارکینگ لباس عوض می‌کنند، که به لطف یک آشپزخانهٔ خیریه غذا می‌خورند.

هیچ‌یک «مورد افراطی» نیستند. پیامد عادی الگویی هستند که سقوط کسانی را که از پس هزینهٔ زندگی برنمی‌آیند اجتناب‌ناپذیر می‌پذیرد.

پایان‌سخن – کالیفرنیا

کالیفرنیا ویترین جهان است و، در همان حال، پستوی آن.

از بیرون به نمایش می‌گذارد: – فناوری– سینما– موسیقی– دانشگاه– نوآوری

از درون پنهان می‌کند: – بهره‌کشی کشاورزی – نابرابری‌های مسکن – ناپایداری شدید – اعتیادها – بی‌خانمانی ساختاری. زنان اینجا به دلیل کمبودشان غایب نیستند. به دلیل اشباع تصویرها غایب‌اند.

وقتی جایی پیوسته همه‌جا بدن زنان را به نمایش می‌گذارد — صفحه‌ها، بیلبوردها، ویدئوها، آگهی‌ها، فیدهای شبکه‌های اجتماعی — به جهان این توهم را می‌دهد که زنان در مرکزند.

در واقعیت: – زنی که در فناوری کار می‌کند کم حکمرانی می‌کند – به مهاجرِ مزرعه گوش نمی‌دهند – حرفه‌ای تصویر در نقش‌های پیش‌ساخته فشرده می‌شود – از زن بی‌خانمان با نگاه دوری می‌کنند.

کالیفرنیا ثابت می‌کند که غیاب فقط خلأ نیست: می‌تواند بازنمایی بیش از حد بدون قدرت واقعی باشد.

ایالتی است که زنان همه‌جا در آن پیدا می‌شوند، اما بسیار کمتر از آنچه جهان تصور می‌کند به رسمیت شناخته می‌شوند.

تأمل – کالیفرنیا

در آلاسکا، غیاب یخبندان است. در آلاباما، تاریخ است. در آریزونا، مرز است. در کالیفرنیا، آرایش است.

اینجا غیاب زنان پوشانده می‌شود با: – شعارهای پیشرو – کارزارهای تبلیغاتی درست – کنفرانس‌هایی دربارهٔ برابری – قصه‌گویی انگیزشی.

از «فراگیری» حرف می‌زنیم، اما فراگیری واقعی با سه معیار ملموس سنجیده می‌شود: – چه کسی تصمیم می‌گیرد – چه کسی بیشتر حقوق می‌گیرد – چه کسی می‌تواند از پس نه گفتن برآید.

در این سه نقطه، زنان کالیفرنیا – در همهٔ طبقات اجتماعی – بیش از حد پشت سر جا می‌مانند:

– مدیر تا وقتی تحمل می‌شود که قدرت کامل نخواهد – مهاجر تا وقتی رها می‌شود که بی‌اعتراض کار سخت را تاب بیاورد – حرفه‌ای تصویر تا وقتی به کار گرفته می‌شود که با مخاطب هدف بخواند – زن بی‌خانمان تا وقتی نادیده گرفته می‌شود که مزاحم آمدوشد یا آراستگی شهر نشود

جهان به کالیفرنیا نگاه می‌کند تا آینده را بفهمد. اما اگر واقعاً به زنانی نگاه می‌کرد که آن را سرپا نگه می‌دارند، حقیقتی ساده را کشف می‌کرد:

که آن را سرپا نگه می‌دارند، آینده‌ای نیست.

به همین دلیل کالیفرنیا در این جلد آمده است. نه چون اسطوره، نه چون کارت‌پستال، نه چون دشمن. چون مدرک.

یکی از پایتخت‌های تخیل جهان، که در آن دشوارترین چیز برای دیدن همیشه همان می‌ماند: زندگی واقعی زنانی که هرگز به صفحهٔ نمایش راه نمی‌یابند.

کلرادو

کلرادو ایالتی است که وانمود می‌کند ساده است، اما نیست. آمریکایی است که میان دو منتها زندگی می‌کند:

– کوه‌هایی که به پناهگاه می‌مانند – شهرهایی که چون آزمایشگاه‌های اجتماعی کار می‌کنند

منطقه‌ای پاکیزه، منظم و به‌ظاهر پیشرو است، اما با تناقض‌هایی به‌روشنی آشکار: هزینهٔ زندگیِ به‌شدت بازدارنده، تفکیکی نامرئی، کار فنی، شهرک‌های دروازه‌دار، و انزوای اجتماعیِ خاموش.

اینجا زنان به سبب خشونت آشکار ناپدید نمی‌شوند. به سبب نظم بیش از حد، فشار فرهنگی و انتظارات اجتماعیِ خفه‌کننده ناپدید می‌شوند.

کلرادو ایالتی است که بسیار می‌خواهد و اندک پس می‌دهد. زنانی که آنجا زندگی می‌کنند تعادلی دشوار را نگه می‌دارند:

– کار فنی و ذهنی – خانواده‌هایی که حضور کامل می‌خواهند – جوامعی که می‌پایند و داوری می‌کنند – سلامت روانی که جایی ندارد – انزوای جغرافیایی در لباس «کیفیت زندگی».

ایالتی است که در آن سقوط نمی‌کنی چون کسی هلت می‌دهد. سقوط می‌کنی چون هیچ‌کس لغزیدنت را نمی‌بیند.

زن دنور – 35 ساله

دنور مدرن، کارآمد و پاکیزه است. همه از فناوری، استارتاپ‌ها و کیفیت زندگی حرف می‌زنند. اما در عمل، شهری است که از زنان بسیار می‌خواهد و در عوض به‌طرز شگفت‌آوری اندک می‌دهد.

او متخصص است: – مدرک‌های دانشگاهی – مهارت‌های فنی – شغل پایدار – حقوق متوسط رو به بالا.

همه‌چیز بی‌نقص است، روی کاغذ.

زیر فشاری دائمی زندگی می‌کند: عملکرد، اهداف، جلسه‌ها، مدیریت پروژه، نتایج سنجش‌پذیر در هر هفته.

شرکت‌ها از توازن کار و زندگی حرف می‌زنند. اما دسترس‌پذیری دائمی می‌خواهند.

آپارتمانی گران دارد، برنامه‌ای پر و زندگی‌ای با وسواس سازمان‌یافته. از فقر سقوط نمی‌کند: از فرسودگی سقوط می‌کند.

غیابش ذهنی است. همیشه کار می‌کند، همیشه فکر می‌کند، همه‌چیز را کنار هم نگه می‌دارد — تا وقتی چیزی بشکند. و وقتی می‌شکند، در سکوت می‌شکند.

آموزگار کوهستان – 42 ساله

بیرون از دنور و بولدر، کلرادو چهره عوض می‌کند. کوه‌ها، جوامع کوچک، شهرک‌هایی که زمستان کمتر کسی در آن‌ها می‌ماند و تابستان گردشگران برای عکس گرفتن به آن‌ها هجوم می‌آورند.

آموزگار اینجا ستون منطقه است: – درس می‌دهد – راهنمایی می‌کند – همراهی می‌کند – همه را می‌شناسد – پشتیبان روانی است – برای بچه‌ها خانواده‌ای گسترده است.

میان برف، جاده‌های دورافتاده و مدرسه‌های کوچک زندگی می‌کند. بار کارش عظیم است، حقوقش محدود.

غیابش نهادی است: از جامعه پشتیبانی می‌کند اما هرگز در تصمیم‌های سیاسی شرکت ندارد. زنی است که کار می‌کند تا یک شهر را سرپا نگه دارد، بی‌آنکه به رسمیت شناخته شود.

زن سرزمین‌های بومیان – 30 ساله

بخش «نامرئی» کلرادو سرزمین‌های اختصاصی بومیان آن است. مناطقی که تاریخ در آن‌ها سنگین‌تر از مدرنیته است.

زنان بومی سه لایه ستم را تجربه می‌کنند: – فقر ساختاری – فرهنگ مردسالار درونی – رهاشدگی نهادی از بیرون.

اغلب در برنامه‌های اجتماعی، مدرسه‌های قبیله‌ای و مراکز بهداشتیِ بسیار ابتدایی کار می‌کند. با اعتیاد، افسردگی، خشونت خانگی و فاصلهٔ جغرافیایی‌ای که یکسره منزوی می‌کند می‌جنگد.

غیابش فرهنگی است: کلرادوی مدرن او را بخشی از هویت خود نمی‌داند، و جامعه‌اش همیشه حق او را برای بازآفرینی خویش به رسمیت نمی‌شناسد. زنی است که یک قوم را سرپا نگه می‌دارد در حالی که جهان نادیده‌اش می‌گیرد.

زن پیست اسکی – 27 ساله

آسپن، ویل، برکنریج، تلوراید. تجمل، پول، ورزش‌های زمستانی، اقتصاد فصلی.

زنی که اینجا کار می‌کند – پیشخدمت، بارمن، اپراتور تله‌اسکی، پذیرشگر، مربی – در دنیایی دوگانه زندگی می‌کند:

– گردشگران فوق‌العاده ثروتمند – کارگرانی که همه‌چیز را سرپا نگه می‌دارند

بی‌ساعت کاری ثابت کار می‌کند، کم‌مزد است، و اغلب با قراردادهای ناپایدار. اتاق‌های کوچک را با کارگران دیگر شریک می‌شود تا از پس اجاره برآید.

در محاصرهٔ ثروت است، اما منزوی می‌ماند. باید با گردشگران پرافاده، مدیران فصلی و درخواست‌های بی‌وقفه کنار بیاید.

غیابش اقتصادی است: برای همه ثروت می‌سازد اما خودش فقیر می‌ماند.

پایان‌سخن – کلرادو

کلرادو ایالتی است که بی‌نقص به نظر می‌رسد، اما نیست. منظم، ثروتمند، مدرن و از نظر اجتماعی متوازن است — روی کاغذ. اما زنانش روی سه گسل زندگی می‌کنند:

– فشار ذهنی – انزوای سرزمینی – غیاب نهادی

نه رسوایی هست، نه خشونت گسترده، نه آشوب. و درست به همین دلیل، غیابشان سنگین‌تر است.

اینجا زنان سقوط نمی‌کنند چون کسی هلشان می‌دهد. سقوط می‌کنند چون همه فرض می‌کنند که تاب می‌آورند.

تأمل – کلرادو

قدرت زنان کلرادو سروصدا نکردن است. و خبرساز نشدن.

غیابی ظریف، مدرن و هوشمند است. دشوار برای شناختن، آسان برای نادیده گرفتن.

کلرادو چیزی ساده می‌آموزد: غیاب فقط فقر، خشونت، سرما یا محصوریت نیست. می‌تواند نظم هم باشد. می‌تواند رفاه هم باشد. می‌تواند انتظار هم باشد.

وقتی زنی نه زیر بار آشوب، بلکه زیر بار «همه‌چیز خوب کار می‌کند» از پا درمی‌آید، آن‌گاه مشکل دیده نمی‌شود – اما واقعی است.

و به همین دلیل کلرادو هم اینجاست: تا به یاد آورد که غیاب زنانه فقط یک چهره ندارد. پنجاه چهره دارد. یکی برای هر ایالت.

کنتیکت

کنتیکت ایالتی است که بسیاری تصورش می‌کنند اما کمتر کسی واقعاً می‌شناسدش. از بیرون، برازنده است: شهرک‌های بی‌عیب، حومه‌های پاکیزه، مدرسه‌های عالی، بنزین گران، پیاده‌روهای مرتب، خانه‌هایی با چمن‌های بی‌نقص. روی «بالای» آمریکاست، رویی که هرگز صدایش را بلند نمی‌کند، رویی که سازمان می‌دهد، حکم می‌راند و اداره می‌کند.

اینجا همه‌چیز متعادل به نظر می‌رسد، اما این تعادل طبیعی نیست: فشاری دائمی است، نگه‌داری پیوستهٔ آراستگی، ظاهر، انتظار.

کنتیکت از تو نمی‌خواهد بدرخشی. از تو می‌خواهد هرگز خطا نکنی.

ایالتی است که در آن می‌توان خوب زیست، اگر فقط سه چیز برقرار باشد:
– رقابت اجتماعی – مهار عاطفی – داوری خاموش جوامع

زنان اینجا به سبب فقر یا خشونت آشکار ناپدید نمی‌شوند. به سبب سازگاری اجباری ناپدید می‌شوند. ناپدید شدنی مؤدبانه: بی‌فریاد، بی‌رسوایی، بی‌خبر.

غیابی پالوده است، اما با این همه غیاب است.

خانم کارمند بیمه – 40 ساله

کنتیکت پایتخت بیمهٔ ایالات متحده است. هارتفورد همه‌جا اعلامش می‌کند: «پایتخت بیمهٔ جهان.»

پشت این شعارها هزاران زن نشسته‌اند در برابر صفحه‌هایی بی‌پایان: – شکایت‌ها – بیمه‌نامه‌ها – الگوریتم‌های ریسک – کاغذبازی دیجیتال – رویه‌ها – شاخص‌ها.

کارشان دقیق، فنی و با وسواس مدیریت‌شده است. هر خطا برای شرکت پول و برای آن‌ها وقت هزینه دارد. هر تصمیم باید توجیه، مستند، تأیید و اعتبارسنجی شود.

روز زنجیره‌ای از کنترل است.

او همه‌چیز را کنار هم نگه می‌دارد چون نظام از او انتظار بی‌نقصی دارد. و مزد خوب است: عالی، در مقایسه با جاهای دیگر.

اما هزینهٔ عاطفی بسیار بالاست.

زنان اینجا فرو نمی‌ریزند. آهسته تهی می‌شوند، بی‌هیچ صدایی. چون در این دفترها هیچ‌کس نمی‌پرسد حالت چطور است. فقط می‌پرسند: «کار در چه حال است؟»

غیابش ذهنی است: هر روز حاضر، اما از خودش جدا.

زن حومه‌های ثروتمند – 45 ساله

بخش ثروتمند کنتیکت دنیایی جداست. خانه‌های عظیم، شاسی‌بلندهای بی‌صدا، باغ‌های بی‌نقص، مدرسه‌های خصوصی، هنجارهای اجتماعی کهن.

اینجا زنان همیشه «بیرون» کار نمی‌کنند: درون نظام اجتماعی کار می‌کنند.

نقشش فرهنگی است: – مادری بی‌عیب – همسری همسو – حضور در کمیته‌ها – ادارهٔ خانه – کار داوطلبانهٔ برنامه‌ریزی‌شده – تصویری بی‌نقص.

اگر از هم بپاشد، نمی‌تواند بگوید. اگر ناشاد باشد، نمی‌تواند نشان دهد. اگر تنها باشد، هیچ‌کس نباید بداند.

غیابش نشانهٔ هویت است: پشت نقشی که باید تجسم کند ناپدید می‌شود.

در جایی که «همه‌چیز بی‌نقص است»، نمی‌تواند اجازه دهد هیچ ترکی دیده شود.

زندانی برازنده است، اما با این همه زندان است.

زن دانشگاه نخبگان – 34 ساله

نیوهیون خانهٔ یکی از معتبرترین دانشگاه‌های سیاره است: ییل.

محیط دانشگاهی پیشرو، مدرن و دقیق به نظر می‌رسد. اما زیر سطح، خشکی، رقابتی سهمگین و انتظاراتی سر به فلک کشیده نهفته است.

پژوهشگر زن در تناقضی زندگی می‌کند: – فرهیخته است – شایسته است – آماده است – در تولید فرهنگی نقشی محوری دارد.

اما در همان حال زیر بار نظام له می‌شود.

انتشارات، کنفرانس‌ها، بورس‌های پژوهشی، مقاله‌ها، راهنمایی، فعالیت‌های آموزشی، روابط درونی. کوششی پیوسته که در زندگی، ذهن و بدن رخنه می‌کند.

همکاران زن اغلب رقیب‌اند. همکاران مرد هنوز بر کرسی‌های تاریخی چیره‌اند.

غیابش نهادی است: دانشی که تولید می‌کند دانشگاه را سرپا نگه می‌دارد، اما مسیر شغلی‌اش کندتر، نامطمئن‌تر و معلق‌تر پیش می‌رود.

بسیاری مقاومت می‌کنند. بسیاری می‌روند.

ییل بی‌نقص می‌ماند. آن‌ها نه.

زن محله‌های مختلط – 31

ساله

بیرون از حومه‌های ثروتمند و دور از دانشگاه‌های نخبگان، کنتیکت واقعی قرار دارد: مزدهای پایین، اجاره‌های بالا، شغل‌های ناپایدار، جوامع مختلط، و نظامی اجتماعی که همیشه کار نمی‌کند.

زنان اینجا ستون پنهان‌اند: در سوپرمارکت‌ها، مدرسه‌های دولتی، خانه‌های گروهی، خدمات رفاهی، کسب‌وکارهای کوچک و مراقبت‌های بهداشتی پایه کار می‌کنند. همه‌چیز را سرپا نگه می‌دارند: – شغل کم‌مزد – بچه‌ها – خانوادهٔ گسترده – حمل‌ونقل عمومی کند – استرس دائمی.

غیابش اقتصادی است: زیاد کار می‌کند، کم درمی‌آورد، و پیش نمی‌رود.

و درون تناقضی چشمگیر زندگی می‌کند: در یکی از ثروتمندترین ایالت‌های آمریکا زندگی می‌کند بی‌آنکه خود را بخشی از ثروت بداند.

چون ثروت اینجا خصوصی است، نه اجتماعی.

پایان‌سخن – کنتیکت

کنتیکت «امن»، «پاکیزه»، «پایدار» به نظر می‌رسد. و از برخی جهات، هست.

اما همچنین یکی از جاهایی است که زنان در آن آسان‌تر از همه‌جا بی‌صدا ناپدید می‌شوند. نه به سبب خشونت، نه به سبب گرسنگی، نه به سبب سرما. از سر انتظار اجتماعی.

غیابی است با سطحی صاف: نه آشوب، نه فریاد، نه آماری چشمگیر. فقط زندگی‌هایی که زیر خواسته‌های بالا و پاداش‌های اندک له می‌شوند.

هیچ‌کس متوجه نمی‌شود چون همه‌چیز کار می‌کند. و درست همین است که آن را خطرناک می‌کند.

تأمل – کنتیکت

در بسیاری از ایالت‌ها، غیاب به چشم می‌آید. اینجا، بی‌سروصداست. مؤدبانه. «عادی». کنتیکت نشان می‌دهد که زن می‌تواند داشته باشد: خانه، شغل، درآمد، محله‌ای امن، جامعه‌ای محترم.

و در همان حال در مقام یک انسان یکسره نامرئی باشد.

کمال اجتماعی تیغه‌ای نازک است. از تو می‌خواهد لبخند بزنی در حالی که فضایت را از تو می‌گیرد.

کنتیکت می‌آموزد که غیاب می‌تواند از نظم بیش از حد، آراستگی بیش از حد، کنترل بیش از حد هم برخیزد.

و اینکه هیچ جامعه‌ای به‌راستی پیشرفته نیست مگر آنکه اجازه دهد زنان حاضر باشند بی‌آنکه ناچار باشند بی‌نقص باشند.

دلاور

دلاور ایالتی لغزنده است. کوچک، آرام، و از نظر مالیاتی در تنگنا. به جزئی کوچک می‌ماند، اما بخشی حیاتی از سازوکار آمریکاست.

اینجا نه کلان‌شهرهای غول‌آسا هست، نه بیابان، نه کوه، نه آینه‌های خیره‌کننده. اقتصادی پنهان هست، سیاستی بی‌سروصدا، دیوان‌سالاری‌ای که آرام میلیاردها را جابه‌جا می‌کند.

دلاور جایی است که آمریکا شرکت‌هایش را ثبت می‌کند، پولش را نگه می‌دارد و حساب‌هایش را تسویه می‌کند. جایی در میانه: نه زیادی ثروتمند، نه زیادی فقیر، نه زیادی پرسروصدا.

منطقهٔ خاکستریِ بی‌نقصی است.

در دلاور، غیاب زنانه منفجر نمی‌شود. بخار می‌شود. آهسته، پیوسته، نامرئی در اعداد و در گفتار عمومی. اینجا زنان به سبب باری خاموش ناپدید می‌شوند، به سبب کارهایی آن‌قدر کوچک که به حساب نمی‌آیند، به سبب نقش‌هایی که هرگز به روایت ملی راه نمی‌یابند.

خانم کارمند دفتر شرکت‌ها – 38 ساله

دلاور خانهٔ حقوقی بیش از یک میلیون شرکت آمریکایی است. اسناد شرکتی، ادغام‌ها، تراست‌ها، تغییر مالکیت‌ها، اسناد مالیاتی و معاملاتی به ارزش میلیاردها را بایگانی می‌کند.

جهان گمان می‌کند این کار را مدیران بزرگ انجام می‌دهند. این کار را زنانی انجام می‌دهند که در اتاقک‌های بی‌پنجره نشسته‌اند و جریان‌های بی‌پایان اسناد را مدیریت می‌کنند.

در دفتری منظم کار می‌کند، پر از قاعده، رویه و کنترل. تقریباً هرگز خطا نمی‌کند، چون یک خطا می‌تواند میلیون‌ها هزینه داشته باشد. سریع است، دقیق و نامرئی.

روزش ساخته شده از: فرم‌ها، امضاها، صورت‌جلسه‌ها، بازبینی‌ها، ایمیل‌ها، فهرست‌های وارسی.

کارش کل یک نظام اقتصادی را سرپا نگه می‌دارد. اما هیچ‌کس آن را نمی‌بیند. هیچ‌کس به رسمیتش نمی‌شناسد. هیچ‌کس از آن حرف نمی‌زند.

غیابش ساختاری است: امپراتوری‌ای کاغذی را سرپا نگه می‌دارد بی‌آنکه هرگز در روایت‌های قدرت پیدا شود.

زن انبار و لجستیک – 33 ساله

دلاور فقط دیوان‌سالاری نیست. بندر هم هست، ترافیک بار، انبارداری و زنجیره‌های تأمین.

زن اینجا کار می‌کند در: – انبارهای سردخانه‌ای– مراکز تفکیک– انبارهای صنعتی– شرکت‌های غذایی– هماهنگی شبانه. شیفت‌های سنگین، ریتم تند، کمرهای خمیده، هوای سرد. حرکات تکراری، خطر آسیب، نظارت دائمی.

حقوقش پایین است. قراردادش اغلب ناپایدار. زندگی‌اش بی‌حاشیه.

غیابش اقتصادی است: سخت کار می‌کند، کم درمی‌آورد، و هرگز رشد نمی‌کند.

زنی است که بخش پنهان تجارت را سرپا نگه می‌دارد، در حالی که جهان فقط به شهرهای بزرگ نگاه می‌کند.

زن مراقبت‌های بهداشتی اولیه – 47 ساله

دلاور نظام بهداشتیِ غول‌آسایی ندارد. شبکهٔ مراقبت اولیه‌ای حداقلی و بسیار شکننده دارد.

زن اینجا پشتیبانی می‌کند از: – خانه‌های سالمندان– مطب‌های کوچک پزشکی– درمانگاه‌های محلی– مراقبت در خانه– حمایت از سالمندان تنها– بیماران مزمن فراموش‌شده.

کارش عاطفی، جسمی و پیوسته است. بیش از آنچه بتواند تاب بیاورد رنج می‌بیند. ساعت‌های اضافه کار می‌کند بی‌آنکه قدرش را بدانند. کمتر از آنچه سزاوار است درمی‌آورد.

غیابش اجتماعی است: جای دولت را می‌گیرد آنجا که دولت نمی‌رسد، اما هیچ‌کس او را بخشی اساسی از نظام نمی‌داند.

وقتی نیست، همه‌چیز از هم می‌پاشد. اما وقتی کار می‌کند، هیچ‌کس متوجه نمی‌شود.

زن محلهٔ کم‌درآمد – 29

ساله

دلاور هم بخش‌های شکنندهٔ خودش را دارد: محله‌هایی با نشان فقر، خشونت خانگی، مواد مخدر و بی‌توجهی. زنان اینجا با سه مشکل همزمان روبه‌رو هستند: اشتغال ناپایدار، هزینه‌های رو به افزایش زندگی، و حمایت اجتماعی اندک.

به‌عنوان صندوق‌دار، نظافتچی، کارگر فصلی، پرستار بچه و کمک‌آشپز کار می‌کند. خانه‌های دیگران را می‌شوید، تمیز می‌کند، به آن‌ها رسیدگی می‌کند و مرتب می‌کند.

روزش یک دویدن است: بچه‌ها، اتوبوس‌ها، شیفت‌ها، خرید، خانه، گرفتاری‌ها.

غیابش شهری است: در شهری زندگی می‌کند که از نوزایی حرف می‌زند، اما همان زنانی را که در بدترین لحظه‌ها سرپا نگهش می‌دارند پشت سر جا می‌گذارد.

پایان‌سخن – دلاور

دلاور نه درام کالیفرنیا را دارد، نه دماهای یخ‌زدهٔ آلاسکا را، نه سختی جنوب را.

چیز دیگری در آن هست: عادی بودن به‌عنوان شکلی از نامرئی بودن.

اینجا کار زنان سروصدا نمی‌کند چون: – فنی است – تکراری است – ضروری است – خاموش است – چندان روایت‌پذیر نیست.

هرگز انفجاری در کار نیست. فرسایشی دائمی هست.

زنان تیتر خبرها نمی‌شوند. دسته‌جمعی اعتراض نمی‌کنند. جا نمی‌خواهند. فقط تاب می‌آورند.

و درست همین است که آن‌ها را نامرئی می‌کند.

تأمل – دلاور

دلاور نشان می‌دهد که غیاب زنانه می‌تواند شکلی موذیانه‌تر هم به خود بگیرد: مدیریت بی‌نقص سکوت. اینجا زنان نیروی محرکهٔ این‌ها هستند: – دیوان‌سالاری – هماهنگی – مراقبت‌های بهداشتی پایه – خدمات حداقلی. با این همه، هرگز در داستان‌های آمریکا پیدا نمی‌شوند. غیاب سروصدا نیست. پس‌زمینه است. و دلاور گواه این است: جایی که کشور همیشه از آن می‌گذرد، اما زن همیشه بی‌حرکت می‌ماند.

Ferdinando Frega